

نام کتاب : رویای شنی

نویسنده : chrysalis

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

## فصل اول

حسابی دیرم شده بود...

چشمم مدام به عقربه های ساعت بود و زمانی که به سزعت داشت از دست میرفت...

امروز اولین جلسه ملاقات من و موکلم بود و سومین پرونده جدی که تو این هشت ماهه داشتم و حالا حسابی ... واقعا حسابی دیر کرده بودم ...

ادم خرافاتی نیستم اما از صبح که چشم باز کرده بودم پشت سرهم بد می آوردم ...

اولین چیزی که صبح پلکهام رو از هم باز کردم و دیدم ترک طولانی سقف اتاق خوابم بود که از این سر اتاق تا اون سر کشیده شده بود و درست مثل گذشته و حالم تو زندگیم یک مرز ایجاد کرده بود ...

مرزی که نگار امروز رو از نگار 4-5 سال پیش متمایز میکرد....

دلم نمیخواست بلند شم ... دوست داشتم تا ظهر تو تخت دراز بکشم و بعد بلند شم و یه چیزی حاضری بخورم و تا عصر برم تو خیابونها بگردم و شب خسته و داغون بیام یه فیلم تکراری اما خنده دار ببینم و همونجا پای تلویزیون بخوابم!

نمیدونم چرا اینجوری شده بودم ... چرا اینقدر پوچ؟!!!!

یه زمانی خدای انرژی بودم نه شب خواب داشتم نه روز ... همیشه در حال جنب و جوش و از دیوار راست بالا رفتن بودم!

شرترین عضو خونه و شیطان ترین دانش آموز مدرسه و حتی تو دوران دانشجویی هم استادها و بچه ها از دست زبون و متلک ها و اداهای من آسایش نداشتند

یادمه سال سوم دبیرستان بودم ... یه چند باری سر کل کل با بچه ها و لجبازی با ناظم مدرسه که خیلی خانوم سخت گیری بود نرفتم سر کلاس و به جاش میرفتم پشت حیاط مدرسه و برای خودم حال میکردم

وقتی اخر سال رسید و دیدم ناظممون حسابی پا پی غیبت های غیر موجه بچه ها شده تازه به خودم امدم ... یهر روز ظهر موندم مدرسهس و منتظر شدم تا همه برن خونه حت یابدار چی مدرسه هم رفت...

اون موقع بود که رفتم تو دفتر و سراغ دفتر حضور و غیاب ها و چند دقیقه بعد دیگه دفتری نبود که از روش بشه ثابت کرد من یک هفته تمام به جای سرکلاس نشستن تو حیاط پشتی مدرسه برای خودم منچ و مارپله بازی میکردم...

هنوز چشمم به ترک سقف اتاقم بود و فکرم پی حساب کتاب اینکه چقدر خرجش تعمیرش میشه؟

و اینکه چطور تا امروز متوجه اش نشده ام!؟

خلاصه صبحانه نخوره پرونده رو زدم زیر بغلم و از خونه زدم بیرون ...

ساعت 30 : 8 بود و من راس ساعت 10 باید خودم رو به زندان میرسوندم

وقتی خواستم در رو قفل کنم کلید تو قفل نچرخید و منم که نمیخواستم یک کلید روم رو کم کنه نامردی نکردم و با هر همه زوری که داشتم کلید رو تو قفل چرخوندم که نتیجه اش واضح بود...

کلید تو قفل شکست!!!!

از حرصم چند تا بدو بیراه نثار خودم و قفل و صدالبته کلید کردم و رفتم سراغ اسانسور

اما مثل اینکه واقعا امروز . روز من نبود ...

اسانسور طبقه همکف مونده بود و بالا نمی آمد و من باید 6 طبقه رو از پله پائین میرفتم!

هنوز به طبقه سوم نرسیده بودم که پام پیچ خورد و پاشنه کفشم که شل شده بودم شل تر شد!!!

دیگه فقط میخواستم بشینم و یه دل سیر گریه کنم ...

- امروز چه مرگته نگار!؟

روی پله نشستم و پرونده رو گذاختم روی زانو هام و یک نفس عمیق کشیدم و اروم با خودم زمزمه وار گفتم

- نه امروز هیچ فرقی با بقیه روزهای خبو قبلم نداره ...

اما یه صدایی بلافاصله ته دلم به طعنه گفت

روزهای خوب قبل؟! منظورت چیه خوش خیال؟ تو خیلی وقته که دیگه روز خوبی نداشتی!

حوصله نشخوار خاطرات گذشته ام رو نداختم ... مجال جلو تر رفتن رو رو به ذهنم ندادم ... پرونده هومن اهرابی رو

رو برداشتم و با سرعت بیشتری از پله پائین ادم ... سعی میکردم که وزنم رو سر پنجه هام بندازم تا فشار کمتری

روی پاشنه کفشم وارد بشه و منو تا عصر که برمیگردم بکشونه...

خدا روشکر جلو ی اولین تاکسی که گرفتم سوالم کرد و اینجا دیگه بد نیاوردم ....اما...

اما این خوشی کوتاه مدت خیلی زود تموم شد و حالا من تو ترافیکی که هیچ امیدی به تموم شدنش نبود گیر افتاده بودم و ساعت 1:10 دقیقه بود..

صدای بلند رادیو مثل پتک تو سرم صدا میداد...ناخن هام رو تو چرم کیف فرو کردم و پشت سرهم زیر لب شروع کردم به صلوات فرستادن تا شاید خدا رحم کنه ...اما مگه اینکه معجزه میشد و من از این ترافیک خلاص میشدم ...

صدای دلنشین و آشنایی از تلمبار خاطرات کهنه و نخ نما شده قلبم تو سرم بیچید: نگار اگه خواستی یه روزی بهم کادو بدی ساعت برنارد رو لطفا بگیر!

و من الان چقدر به اون ساعت احتیاج داشتم ...نه برای اینکه منو به موقع به جلسه ام برسونه برای اینکه زمان رو نگه میداشتم و هیچ وقت اون رو ازدست نمیدادم ...و الان تو این سرما و تنهایی اسیر نمیشدم!

تنهایی که به خاطر اون بهش محکوم شده بودم و حالا با ناپدید شدنش نه اره پس داشتم ونه راه پیش...

کاش حداقل میشد بفهمم چی شد..کجا رفت...چه بلایی سرش امد...اینجوری تحمل این شرایط به مراتب راحت تر بود...

تحمل این جهنم ناخواسته خارج از توان من بود...

\*\*\*

ساعت 23:10 دقیقه بود که از تاکسی پیاده شدم و نفهمیدم چطور خودمو رسوندم داخل ساختمون کارتم رو جلوتر از خودم گرفته بودم و به نگهبانها نشون میدادم که مانع نشن و تو ثانیه هایی که داشتن به سرعت از دست میرفتن تا تبدیل به دقیقه بشن جلو بیفتم

یادم نیاد تا به امروز به این سرعت تو عمرم دویده باشم

دفتر ملاقات طبقه سوم بود و باید دو طبقه دیگه میرفتم ....یک دستم به میله راه پله ها بود و ست دیگه ام پرونده و کیف سنگینم که به تنهایی با دو تا دستم باید بلندش میکردم ...

بالاخره رسیدم ...انگار که بزرگترین فتح قرن رو به دست آورده بودم!

لبخندی که نمیدونم چقدر از صورتم رو میپوشوند روی لبم نشست... نفس راحتی کشیدم و سعی کردم این دم آخری یکم حفظ ظاهر کنم!

کیفم رو دادم اون دستم و همینکه پام رو بلند کردم که آخرین پله رو هم رد کنم نمیدونم چی رفت زیر پاشنه ام که سر خوردم و خودم و پرونده و کیفم پخش زمین شدیم!!

صدای اخم تو سالن بدجوری پیچید... نگهبان جلوی در که سرباز نسبتا جوانی بود زود آمد جلو و پرسید: خانوم خویید؟

کج پام ذوق ذوق میکرد اما به روی خودم نیاوردم و زودی خودم رو جمع جور کردم و سرم رو تکون دادم که یعنی اره خوبم... اونم تند تند کاغذهام رو جمع کرد و داد دستم...

خواستم دوباره راه بیفتم که تازه فهمیدم چه بلایی سر پاشنه کفشم آمده!

بالاخره شکست.. اونم درست تو چه موقعتی!

دیگه واقعا قاطی کرده بودم... اخی امروز چرا اینجور یدشه بود... انگار از زمین و زمان داشت برام میرسید... و قرار بود که بد بیارم...

از خودم و راه رفتنم خجالت میکشیدم... دلم میخواست اب بشم و برم تو زمین... اما چاره چی بود؟!

همینجوری لنگون لنگون رفتم جلو و همون سرباز جوان در رو برام باز کرد...

فضای اتاق خیلی روشن نبود... اولین چیزی که خودنمایی میکرد سر تراشیده مردی بود که روی میز وسط اتاق گذاشته بود و بی توجه به من حتی یه تکون هم نخورده بود!

با سرفه ای سینه ام رو صاف کردم که اگه بعد اونهمه سر و صدا هنوز متوجه حضور من نشده به خودش بیاد... اما انگار نه انگار!

راستش کمی مستاصل شدم... و اعتماد به نفسم رو از دست دادم... مخصوصا که از صبح همش مستفیض شده بودم و از چپ و رات بلا به سرم می آمد...

به خودم گفتم: اهمیت نده... محکم باش.. اما حقیقتش محکم بودن یکم با اون پاشنه شکسته و لنگ زدن موقع راه رفتن خنده دار بود!

با مصیبت خودم رو به صدلی رسوندم و با یک دست اونو روی موزائیک های کف اتاق کشیدم صدای قژ قژ بدی تو اتاق پیچید و با اینکه موهای تنم سیخ شد اما از عمد محکم کشیدم تا شاید به خودش بیاد اما....

مونده بودم که دیگه چی کار باید بکنم ...

نکنه اشکال از امروز بود ... نکنه طلسم کرده بودن...خدایا چرا اینقدر احمق شده بودم....

یک ان ارزو کردم چشمامو ببندم و خودمو تو تختم تو اتاق خودم بینم و بیتونم این روز طلسم شده رو از اول شروع کنم...کاش میشد ..کاش....دوباره صدشا رو از پستوی خاطرات قدیمم به یاد اوردم که بهم یه روزی گفته بود: اگه یک روزی مسابقه خوش خواب ترین ها برگزار بشه نگار من اول میشه!

نگار به جای بستن چشمات بیدار باش و تو بیداری با هشون روبه رو شو ...وقتی چشمات بسته است کار دشمنت خیلی اسون تره!با یه ضربه کارت رو میسازه!

و واقعا هم که کارم رو ساخته بود....

اما منکه هر وقت با اونبوم چشمام باز باز بود...یا شاید هم خیال میکردم که بازند ...

.شاید همیشه خواب بودم و خیال میکردم که بیدارم!

دندون هام رو محکم روی هم فشار دادم و خودمو رو از اون کابوس بی انتها بیرون کشیدم...می دونستم اگه بهش مجال جولان دادن بدم دیگه رهام نیمکنه ...

بایک حرکن سریع و کاملاً عصبی پوشه رو باز کردم و با کاغذهایی که یادداشت کرده بودم خودمو رو سرگرم کردم ...

میخواستم ذهنم رو منحرف کنم ...میدیدم که دستهام داره میلرزه اما سعی میکردم که اهمیت ندم ...

دیدن عکس های صحنه ی قتل و جنازه خون الود مقتول که یه زن جوون بود و آلت قتاله هم شد مزید بر علت و حال رو بدتر کرد...

برای هزارمین بار از خودم پرسیدم چرا این رشته رو انتخاب کردم ...اصلاً من اینجا چی کار میکنم؟

رشته وشغلی که هم برای جسم و سلامتی ام ضرر داشت و هم برای روح و روان زخم خورده ام؟!!

شاید بخاطر همین مسله و توصیه دکنترم بود که پرونده هام رو گلچین میکردم و خودم رو وارد هر ماجرای نیمیکردم ...

اما این پرونده با همه فرق میکرد...این یکی مثل بقیه نبود..نمیدونم چرا اما از همون اول یه حس خاصی بهش داشتم...

چرا سعی نکرده بودم این یکی رو هم مثل بقیه ازش فرار کنم؟

من رو چه به قتل و متهم به قاچاق!

هومن اهرابی... متولد 23 اذر.. 31 ساله دارای مدرک کارشناسی ارشد میکروبی شناسی... مجرد ...

سابقه کار در یکی از آزمایشگاه های خصوصی...

یکم تحلیل کردن موقعیت این مرد و جرم یکه مرتکبش شده بود برام سخت بود... نمیتوسنتم بفهممش...

یه بار دیگه به جنازه مقتول نگاه کردم و سعی کردم حدس بزنم چندساله است به زحمت به 24 میرسید ...

پرونده رو بستم و دستهام رو و روش قلاب کردم ... زمان داشت به سرعت از دست میرفت و همینقدر عقب افتادن از کارم برای امروز کافی بود...

خیلی آرام و شمرده گفتم: بسیار خب فکر میکنم دیگه وقتشه که شروع کنیم!

ما باز هم همون روال قبل ادامه داشت

– آقای اهرابی؟

– شاید بهتره من شروع کنم... نمیدونم چقدر اطلاع دارید... خب من نگار رهنما وکیل شما که از طرف...

انگار که جمله ام معجزه کرده باشه هنوز حرفم تموم نشده بود که مرد تکانی ورد و سرش رو بالا آورد

و مستقیم به چشمام خیره شد!

همینکه چشمام تو نگاهش قفل شد حس کردم جریان فشار قوی برق بهم وصل شده!

شاید حتی بگم نفس تو سینه ام گیر کرد و درد بد و آشنایی بعد از چند ماه دوباره تو سینه ام پیچید!

دردی که یاد اور روزهای تلخ گذشته و اون بیماری قدیم بود ...

دستم روی سینه ام رفت و صدای آشنایی تو سرم تقریبا فریاد زد: این یک کابوس!!!!

فصل دوم

شاید تو زندگی اسم خیلی چیزها و بشه کابوس گذاشت ...

مرگ عزیزانمون.. مریضی های جور واجور... از دست دادن یه شبه مال و منال و دارایی که با هزار جور جون کندن در طول یک مر جمع میکنیم و ..... خیلی چیزها... خیلی...

اما اصلی ترین کابو همه زندگی من که تا آخر عمرم باهام میمونه نه تنهایی و غربتی بود که چند سال بود گریبان گیرم شده بود و نه دردی که هرزگاهی سراغم می امد و زمین و زمان رو جلو چشمم تار میکرد... و نه حتی از دست دادن همه اون چیزهایی که داشتم و با بالا و پائین رفتن شاخص بورس از دست رفت و محو شد! انگار نه انگار که از اول بوده...

تنها کابوس که زندگی من اون بود ....

اونو چشم های میشی رنگش که هیچ وقت درست نفهمدم چه رنگی... سبز یا عسلی!؟

چشمایی که از همون نیمه شب تاریک و سرد زمستونی که دیدمش سایه انداخت رو زندگیم!!!!

آرش....

مردی که شد کابوس لحظه لحظه زندگی من!

خاطرات ریز و درشت یکه مدتها بود کنج قلبم محبوسشون کرده بودم و قفل اهنی بزرگی سرش زده بودم یکهو مثل برق از جلو چشمم رد شد و من موندم زیر اوار برگشتنشون ....

آرش و حسام!

دو تا دوست ... دو تا رفیق یا شاید بهتر بشه گفت دو تا برادر!

برادرهایی که زندگی من رو نابود کردند ....

و حالا حسام اینجا به عنوان متهم رو به روی من نشسته بود و قرار بود من وکیلش باشم ....

5 سال بود که از هیچکدومشون خبری نداشتم

درست بعد از اون اتفاق کذایی تو اون روز لعنتی که طومار زندگی من رو در هم پیچید و سرنوشت و تقدیری که فکر میکردم دست خورمه و دارم اونجوری که خودم دلم میخواد جلو میبرمش رو جوری تغییر داد که دیگه به هیچ نحوی قابل برگردوندن به روز اولش نبود!

من شدم اینی که الانم و اون ناپدید شد!



نمیدونم چقدر گذشت ... 1 ساعت... 2 ساعت... 3 ساعت... یا شاید تمام ظهر رو به همون حالت به حسام خیره موندم

....

به حسام یا هومن؟!

یکدفعه با این سوال به خودم ادم ...

اون واقعا کی بود ... حسام یا هومن؟

با تردید لبهای بهم چسبیده ام رو از هم باز کردم و گفتم: حسام؟ خودتی؟

جوابم فقط یه لبخند بود یا چیزی شبیه یه لبخند!

از خودم پرسیدم: این یعنی چی؟ یعنی اره یا نه؟

انتظارم خیل طولانی نشد... صدش سرد و خسته تو اتاق طنین انداز شد

- دنیای کوچیکه نگار مگه نه؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم... یعنی واقعا دنیای کوچیکه؟!

اگه اره پس چا هر چی این در و اون در زدم تا یه نشون و ردی از آرش پیدا کنم نشد! و اگه نه من و حسام اینجا و

امروز بعد از 5 سال روبه روی هم چی کار میکردیم؟!

شاید واقعا وقتش رسیده بود تا بفهمم چرا محکوم به این جهنم شدم و اخر کارم چیه؟!

- خیلی فرق نکردی هنوز هم همون شکلی موندی

نگاهم بدون اینکه بخوام رنگ تحقیر به خودش گرفت و با پوزخند جواب دادم: کجاش رو دیدی وضع روح ام از

قیافه ام بهتره!

- همیشه از اعتماد به نفست خوشش می امد

- می امد؟! یعنی دیگه نمی اد؟!

از سوالم جا خورد.. مکثی کرد و روش رو ازم برگردوند و اروم گفت: منم مثل تو ازش بیخبرم ...

-انتظار ندرای که باور کنم... شما دو تا همیشه دم تون بهم وصل بود .... سر اون قضیه هم دوتایی با هم گم و گور

شدین!

لابد اونم الان مثل تو پشت یه میز تو همین شکل و شمایل نشسته و زل زده به وکیلی که قراره از هچلی که خودش با حماقت مثل نزدنی اش برای خودش ساخته خلاصش کنه ... اما حساب یک جایی رو نکردین ... اونم اینکه اینجا خبری از حقه و کلک و زبون بازی نیست ... شما دوتا هر چقدر هم ادعاتون بشه در برابر فرشته عدالت که کوره هیچی این ... خاصیت اینجا کور بودن ادمهاشه !

- نگار بس کن خواهش میکنم!

دهنم رو باز کردم که باز جوابشو بدم و زبانه هایی که در وجودم شعله میکشید رو داشت بدجوری میسوزوندم رو به جون اونم بندازم اما نمیدونم چرا ... چی شد که نتونستم!

چشمام رو بستم و بلند و پشت سرهم چند تا نفس بلند کشیدم ... اما فضای تنگ و خفه اتاق اجازه باز شدن راه تنفسم رو نمیداد ... درد همه وجودم رو گرفته بود و از شدت اش بازوی چپم سنگین شده بود و حتی نمیتونستم بلندش کنم!

صدای اروم و تقریبا زمزمه وارش باعث شد چشمام رو باز کنم: باور کن ... باور کن که من نمیدونم چی به سرش آمده .. منم مثل تو بیخبرم ... نمیدونم چی شد که این شد ...

- منو احمق فرض نکن ... تحمل این یکی رو دیگه ندارم ...

- خیلی حرفها دارم که برات بگم ... از اون روزها .. از این 5 سال ... از خودم ... از بلاهایی که سرم آمده ... از اینکه چرا اینجام ... و از ...

با ترید ادامه داد: آرش

- بعد 5 سال چی داری که بگی؟! چی میخوای بگی؟ اصلا روت میشه؟ کاش جای تو اون اینجا نشسته بود و میتونستم عقده این همه سال رو سرش خالی کنم ... و بهش میگفتم اینه جواب محبت ها و از خود گذشتگی های من! اینه جواب فداکاری های من؟! این بوداونهمه وعده و وعیدی که میداد!؟

- نگار تو هیچی نمیدونی ... هیچی!

- همتون همیشه همینو میگین ... همیشه برای فرار بهترین راهه و جالب اینکه هیچ وقت هم زمان گفتن نمی رسه!

- اگه تو تحملش رو داشته باشی زمانش رسیده!

- واقعا؟

به جای جواب جدی نگاهم کرد از چشماش میخوندم که شوخی نداره ... حسی غریب در وجودم بیدار شده ... یک چیز شبيه شادی که نمیدونی شادیه واقعا یا غم!

مثل وجودی که اسیر هزار توی تاریک شده و بهش امید روشن شدن و جرقه ای هرچند کوتاه و کم نور رو میدن!

- بهتره از اینجا شروع کنیم که تو واقعا کی هستی!

- همونیکه تو فکر میکنی!

- دست بردار من دیگه هیچ فکری نمیکنم... فقط به حقایقی که ثابت بشن و به دلایل محکم و غیر قابل انکار اعتماد دارم ...

- تو میخوای حسام پارسا رو باور کنی یا هومن اهرابی؟

- اونیکه واقعا هست!

- حقیقت همیشه اون چیزی که جلوی چشممون رژه میره نیست!

- فکر نمیکنم تو الان تو شرایطی باشی که بخوای منکر حقیقت بشی!

- اسم واقعی من هومنه... منکرش هم نیستم اما من اون زن رو نکشتم این حقیقته... واقعیت یا هرچیزی که تو دایره المعارف تو همچین معنی میده!

- ثابت کن!

- دلیلی ندارم ...

- اسم واقعی اون چی بود؟

- همونی که بود و میدونی!

- باید باور کنم؟

- باور کن!

صدای باز شدن در رشته مکالمه مون رو قطع کرد ... برگشتم و دیدم سربازی که کمکم کرده بود آمده و داره به ساعت اشاره میکنه!

و معنی اش اینکه مدت زمانی که در اختیارم بوده تموم شده!

- چقدر زود!

بی اونکه بخواهم این حرف رو به زبون آورده بودم و حسام هم اروم در جواب گفت: آره

با تانی بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم و به سمت در رفتم... برای آخرین بار برگشتم و به یک بخش از گذشته ام که حالا حقیقی و واقعی جلوم نشستته بود خیره شدم... اونم داشت به من نگاه میکرد ...

- باز می ایی؟

- باید پیام ..گفتم که من وکیل تو ام....

خندیدم... خنده ای که منو یاد اون مینداخت!

- دنیا رو ببین... اونشب که برای اولین بار دیدمت و داشتم باهات کل کل میکردم و برای یه لحظه هم فکر نمیکردم که یه روزی تو میشی ناجی من!

- خیلی هم مطمئن نباش!

- نیستم... مراقب خودت باش...

- فعلا

- منتظر تم!

سرم رو تکون دادم و از اتاق امدم بیرون.... هنوز هم باورم نمیشد... هضم کردنش برام غیر ممکن بود!

دو تا سرباز حسام رو دست بند به دست از اتاق بیرون بردن..

با نگاه تعقیبش کردم اونم به من خیره شده بود.. نمیدونستم چی میخواد بهم بگه!

خیلی وقت بود که دیگه از نگاه ادمها چیزی نمیخوندم... و اگه هم میخوندم باور نمیکردم!

دیگه به هیچ چیز و هیچ کس اعتماد نداشتم جز اونچیزهایی که براشون دلیلی وجود داشت!

داشتم فرو میرفتم! داشتم تویک هزار توی تاریک و حشتناک فرو میرفتم ...

دوباره داشتم به اون روزها برمینگشتم... روزهایی که با درد و رنج در طی این سالها سعی کرده بودم فراموش کنم و

حالا میدیدم که فراموشی یک خیال باطله!

ذهنم میون هجوم بی مهابای خاطراتم قدرتی نداشت... دلم میخواست بمیرم... واقعا میخواستم بمیرم ...

دوباره صدایش رو شنیدم به همون واضحی که روزی در واقعیت بهم گفته بود : از این حرفهای مایوس کننده نزن دوست داشتن که میدون جنگ نیست هر کی محبتش بیشتره اون برنده است

با یادآوری اونروز چشمهام سوخت و پر اشک شد ... حسرت روزهای از دست رفته و لحظه هایی که دیگه هیچوقت تکرار نمیشن داشت خوردم میکرد...

داشتم میسوختم ... یک سوختن تدریجی و مداوم ... و درد اینجا بود که هیچ چیزی نبود تا باهاش این شعله هار و خاموش کنم!

شاید تنهاراه برای خاموش شدنشون خامشوی ابدی خودم بود!

از دور به پل هوایی دیدم ... بی اختیار خندیدم ... یاد دیونه بازی هامون افتادم ... انگار که اسباب بازی بچگی هام رو دیده باشم لبخندم بیشتر شد ... به یاد اونروزها رفتم سمتش و پام رو روی اولین پله که گذاشتم انگاری که دریچه ی ورود به گذشته برام باز شده باشه ...

باورم شد که این بازی دوباره شروع شده .. شروع شده که این بار تا اخر بره و اینجوری نیمه تموم نمونه!

\*\*\*\*\*

شروع شروعش از یه نیمه شب بود ...

یک نیمه شب سر و زمستونی که 5 سال ازش میگذره!

من و چند نفر دیگه تو ایستگاه قطار شاهرو چمدونو ساک به دست منتظر قطار بودیم... قرار بود قطار ساعت 11 : 30 برسه اما هنوز که تقریبا 15 : 12 رو هم رد کرده بودیم خبری نبود که نبود

هوا سر بود و سیستم گرمایشی سالن هم کفاف فضا رونمیکرد و در سالن هم که مدام باز وبسته میشد و هرچی هوای گرم بود گم میشد تو سوزی که تو همون فاصله وارد میشد!

یادمه 24 اسفند بود .... ساعت 45 : 12 ... بالاخره قطار وارد ایستگاه شد و من و بقیه مسافرها سوار شدیم ...

همه جا تاریک و ساکت بود اما گرمای دلپذیری که داشت جبران اون تاریکی رو میکرد!

با خستگی و بدن کرخت شده از سرما با هزار جور زحمت و مکافات تک و تنها چمدون روتو راهرو باریک پشت سرم میکشیدم و دنبال کوپه ام میگشتم ....

داشتم میرفتم گرگان ...

بعد ورشکست شدن بابا و دود شدن یک شبه همه مال و منالون بابا رفته بود گرگان تا با عمو دوباره از صفر شروع کنه ... بهار و ارمان و مامان هم باهاش رفته بودن و حالا من برای تعطیلات عید و البته برای اولین بار بعد اون اتفاق داشتم میرفتم اونجا...خونه عمو!

نمیدونستم چطوری باید رفتار کنم .... یعنی میتونستم همون نگار 6 ماه قبل باشم؟

یا نه باید با تغییر پیدا کردن شرایط بابا منم عوض میشدم؟

این سوال رو از وقتی وسایلم رو داشتم تو خوابگاه دانشگاه جمع میکردم هی از خودم میپرسیدم و هر بار هم جوابم همین بود

چرا باید فرق کنی؟ تو هنوز هم همون نگاری...همون دختر شیطون و بگو و بخند فامیل که وقتی حقوق قبول شد و رفت شاهرود همه فامیل تونستن یه نفس راحت از دستش بکشند...همون نگاری که میخواست افتخار مامان و بابا باشه ...درسته که دیگه ثروت قبل رو نداریم اما این دلیل نمیشه که شان و اعتبارمون هم دیگه نباشه ..این ما ادمهاییم که به خودمون ارزش و اعتبار میدیدم نه اسکناس های ریزو درشت !

تو همین فکرها بودم تا که بالاخره کوپه مورد نظر رو پیدا کردم ...با اینکهللا ادم کم رویی نبودم اما یکمی برام سخت بود اونوقت شب باقی مسافرها رو که حتما تا حالا خوابیده بودن رو بیدار کنم ...اما چاره چی بود ...نمیتونستم که تا خود صبح بیرون بمونم...

نفسم رو حبس کردم و اروم به در ضربه زدم ...اما خبری نشد

دوباره و اینبار یکم ضربه رو محکمتر زدم اما باز همون وضع قبل!

دیگه خجالتم ریخته بود و این بار ضربه ام واقعا محکم و بلند بود ...یکی از مسافرها بیدار شد و در رو برام باز کرد ...و چند لحظه بعد هم یکی دسگه چراغ رو روشن کرد ...

نور چراغ مستقیم افتاد تو چشمام و بدجوری اذیتم کرد ...

دستم رو گرفتم جلوی صورتم و با ناله گفتم...وای کورم کردی!

- بفرمائید

دستم رو پائین اوردم و به مرد جوونی که در روباز کرده بود و نگاه میکرد خیره شدم... به چشمهای میشی رنگ تیرع اش که معلوم بود هنوز گیج خوابه و حسابی هم سرخ شده بودن ...

یکلحظه یادم رفت چکار داشتم که باز دوباره همون مرد گفت: امرتون؟!!

زود خودم رو جمع و جور کردم و همونجور که خم میشدم چمدونم رو بیارم داخل گفتم: ببخشید بد خواب شدین قطار تاخیر داشت و الا زودتر میرسیدم .... بلیطم مال این کوبه است ...

—ای—نجا؟!!!!

صدای زن مسنی از اونطرف امد بر گشتم سمتش و با خستگی جواب دادم: بله

دوباره همون مرد گفت: فکر میکنم اشتباه کردین ... اینجا تکمیله! میبینین که همه خوابن البته بودن تا همین دو دقیقه پیش

گیج پرسیدم: یعنی چی؟

با اوقات تلخی گفت: یعنی اینکه بلیطتون رو درست نگاه کنید خانوم محترم!

لحنش خیلی ناراحت نکرد ... با غیظ جواب دادم: نخیر اقا یعنی اینکه یکی اشتباهی جای منو گرفته ... بلیط من درسته واگن 3 کوبه 7 شماره 22 ... درست همینجایی که خود شما نشستین!

مرد که دشات دراز میکشید و میخواست ملافه رو روی سرش بکشد با این حرفم صاف نشست و خندید ... حالا که تقریبا هوشیار شده بود خبری از رگه های سرخ رنگ تو چشماش نبود و چشمهای درشت و رنگی اش باشیطنت و غرور تو نگاهم قفل شده بود!

با دست موهای بهم ریخته اش رو صاف کرد و برگشت بالای سرش و با خنده گفت: حسام شوخی باحالی بود مگه نه؟

صدای بم و مردونه ای با خنده ای کش دار گفت: آرش نکنه کلک جدیده؟!!

دیگه واقعا بهم برخورد کرده بود... اخم کردم و جدی گفتم: شما دراین به من توهین میکنید

پسری که اسمش حسام بود سرش رو بلند کرد و گفت: مثل اینکه هرچی ما هیچی نمیگیم شما ول نمیکنی... عجب کبری افتادیم! ... ببین خانوم جون ما هممون بلیط داریم از همون اولش هم همه با هم سوار شدیم ... اونیکه اشتباهی آمده شمایی ... حالا هم تلایشتر از این زابرامونکردی برو کوبه خودت... خدا خیرت بده ...

درست صحبت کنید اقا

حسام صاف نشست و جدی و بلند گفت: اصلا کو این بلیطت بینم ...

براتون واقعاتم تا سقم... با شما باید به زبون دیگه صحبت کرد

باریکلا ... مگه جز فارسی زبون دیگه ای هم بلدی ...

نخیر ... میرم تا با زبون مسول قطار پیام باهاتون حرف بزنم

حتما این کار رو بکن!

منتظر باشید برمیگردم

بهتره زودتر برگدی چون خیلی خسته ام الانه است که خوابم ببره

انقدر عصبانی شده بودم که حد نداشت ... از شدت خشم دلم میخواست با چمدونم محکم بکوبم تو صورتش ...

در کوپه رو بهم کوبیدم و چمدون به دست رفتم دنبال مامور قطار

با اینکه خیلی خسته بودم اما انگار برای رو کم کردن اون پسره انرژی مضاعفی پیدا کرده باشم و یادم رفته بود که دو شبه نخوابیدم!

وقتی بالاخره با کلی مکافات مسول سالن رو پیدا کردم و مشکلم رو براش تو ضیح دادم بلیط رو گرفت و چک کرد

از چهره اش چیز درستی متوجه نشدم اما مثل اینکه مشکلی پیش آمده بود!

جلوتر از من راه افتاد سمت کوپه

تو دلم حسابی دشاتم کیف میکردم که الان روی اون پسره کم میشه

داشتم پیش خودم تصور میکردم چقدر قیافه اش دیدنی دقتی مسول قطار مجبورش میکنه وسایلش رو جمع کنه و بزنه به چاک ...

جالب ترین قسمتش هم این بود که باید تا اخر سفر حیرون و سرگردون تو راهرو برای خودش بچرخه!

حقشه تا اون باشه دیگه حق یکی رو نخوره یک لیوان اب هم روش

تو همین فکر و خیال ها بودم که مسول قطار در زد و داخل شد و منم با خوشحالی پشت سرش!



تقیربا همه مسافرها بیدار شده بودن و کنجکاو فهمیدن اخر ماجرا

اون پسر پر رویه آمده بود پائین کنار دوستش که اسمش ارش بود نشسته بود!

هر دوشون زل زده بودن به مامور قطار که دشات بلطی ها رو با دقت بررسی میکرد

همینجوری منتظر بودم اما مثل اینکه قرار نبود اتفاق خاصی بیفته

مامور دوباره بلیط منو گرفت و چک اش مرد و عاقبت با چهره متفکری نگام کرد و گفت: نمیدونم چی بگم! همه چی درسته!

حسام فوری از خدا خواسته راحت نشست و وگفت: عرض نکردم!

گیج شده بودم: منظور تون چیه؟

-والا چی بگم؟ حتما اشکال تو سیستم صدور بلیط بوده والا همه چی درسته

-چی میخواین بگین؟... تکلیف من اینوقت شب چیه؟

مسول قطار نگاهی به ارش و حسام کرد و با مکث جواب داد: اجازه بدید با ریس قطار صحبت کنم شما لطفا همراه من بیاین

-این کارها چیه؟ من بلیط درام شما موظفید در قبال بلیط من خدماتی که تعهدشون رو دادین رو انجام بدین

-لطفا راوم باشین خانوم... ما به مشکلتون رسیدگی میکنیم...

-چه توقع هایی دراین اقا...اگه برای خانواده خودتون هم این مشکل پیش می امد همین توصیه رو میکردین!؟

-مطمئن باشید که ما به مشکلتون رسیدگی میکنیم.... لطفا با من بیاین

مگه چاره ای دیگه ای هم دارم؟ فقط امیدوارم نخوائین تا خود گرگان منو از این سر قطار به اون سرش بکشونید!

ماموره بیرون رفت و همونطور از مسافرها معذرت خواست

منم که حسابی کنف شده بودم و تحمل نگاهای خیره اون جمع رو ندشاتم سرم رو انداختم پائین و چمدون به دست رفتم سمت در

همونطوری که داشتم میرفتم زیر چشمی به اوت دوتا نگاه کردم که دیدم ارش یه چیزی دم گوش حسام گفت و

اونم خندید و جواب داد: بشین سرجات...رایین هود بازی در نیار!

دیگه صبر نکردم...مغرور تر از اون چیزی بودم که ترحم به مرد رو قبول کنم ...

فصل سوم

به خودم که میام میبینم جلوی در خونه ایستادم و دارم به کلید سازی که اوردم تا قفل در رو باز کنه نگاه میکنم

باورم همیشه انگاری از خواب پریده باشم ...

من کی رسیدم خونه؟

کی رفتم دنبال کلید ساز؟

چطوری که هیچی یادم نمیاد؟

یعنی اینقدر غرق گذشته شده ام؟

همون موقع در باز شد و منم منتظر نشدم که شاهد عوض کردن قفل باشم

سریع وارد خونه کوچیک و نقلی ام شدم و یگراست رفتم سراغ تلفن...

3 تا پیام داشتم

دکمه رو فشار دادم و مقنعه ام رو انداختم رو مبل و پنجره های اشپز خونه رو باز کردم و رفتم سراغ یخچال...

از صبح که پا شده بودم تا الان که 30 : 4 بود هیچی از گلوم پائین نرفته بود اما به جاش تا دلت بخواد خاطرات ریز و

درشت نشخوار کرده بودم

صدای پیغام ها رو واضح میشنیدم

-الو نگار جون نیستی؟ یاسی ام ...دیگه خبری از ما نمیگیری؟ شدی تارک دنیا به خودت مربوطه اما بهت بگم ترک

دوستان گناه کبیره است ...امدی به زنگ بزن به ما ...راستی یادت امد که کدوم

- یا سی ام ؟

تو یخچال جز به پاکت مونده شیر و به ظرف ماست ترش شده و دو تا سیب و 1 دونه تخم مرغ چیزی ندارم... از خودم میپرسم چند ماهه یادم رفته مثل ادمیزاد زندگی کنم؟

یکی از سیبها رو گاز میزنم و با دندونم نگاه اش میدارم و تخم مرغ رو برمیدارم و با پام در یخچال رو میندم ...

ذهنم دنبال یاسی میگرده!

یاسی... یاسی... یاسی... اما هر چی بیشتر فکر میکنم چیزی یادم نمیاد...

-نگار... نگار نیستی؟... ساعت رو دیدی 45:2 کجایی دختر؟ زنگ زدم یادت بندازم که بهم چه قولی داده بودی... امروز بری دکتر... دلم برای صدات تنگ شده ...

با شنیدن صدای مامان انگار که بالاخره اولین اتفاق خوب امروز افتاد باشه میخندم... ته دلم یکم گرم میشه که هنوز یکی هست یادم باشه... از تو کابینت دنبال ماهی تابه میگردم  
ته ته پیداش میکنم اما دراوردنش کار من نیست ...

به هزار زحمت میکشمش بیرون و میذارمش روی گاز

تماس سوم هیچ پیغامی برام نذاشته... نمیدونم مزاحمه یا منظور خاصی داشته...

شعله رو روشن میکنم و همون یه تخم مرغ رو میشکنم و میرم سراغ کلید ساز که کارش تموم شده و داره قفل رو چک میکنه... پولش رو میدم و کلید رو ازش میگیرم و برمیدارم ...

دوباره منم و این خونه... تنهای تنها...

صدای جلیز جلیز روغن یاد م میندازه که همچین تنهای تنها هم نیستم !!!

ماهی تابه رو برمیدارم و میذارمش رو سنگ های یخ این و میشینم رو صندلی و به نیمرو درست حسابی آماده نشده ام خیره میشم!

بغض دور گلووم رو فشار میده و میخواد خفه ام کنه... یه چیزی روی قلبم سنگینی میکنه... درد همیشه نیست شبیه یه حسه... یه حس که ازش سر در نیارم...

دوباره دارم پرت میشم به گذشته اما جلوی خودم رو میگیرم و سعی میکنم حواسمو بدم به نیمروم... اما همیشه... درونم یه جنگ راه افتاده... تقسیم شدم به دو تا نگار... یکی میخواد قوی باشه و اون یکی دنبال تسلیم شدن و من نمیدونم واقعا کدوم یکیشون منم!

خود واقعی ام خسته از اینهمه فشار اولین لقمه رو برمیداره و میذاره دهنم و همون موقع اولین قطره اشکم هم اروم و بی صدا از گوشه چشمم راه می افته ...

فوری با پشت دست پاکش میکنم انگار میترسم یکی ببینتم... اما مثل همیشه که باختم اینبار هم میبازم قطره بعدی جای اولی رو میگیره و پشت سرش هم ....

پس تسلیم میشم...

صدام تو خونه میپیچه و با سوز به گوش خودم میرسه ... و بیشتر دلمو میسوزونه!

من تنها بودم... خیلی تنها...

اما نباید اینجوری میشد ... قرار نبود که اینجوری بشه ...

هیچکدوم همچین قراری نداشتند بودیم...

لیوان نسکافه ام رو میذارم روی میز کارم و به سختی روی صندلی میشینم!

تمام دیشب رو پلک روی هم نذاشتم و به جاش سعی کردم روی پرونده ی حسام کار کنم...

بیشتر از صد بار کل اظهارات شاهدان و نظر پزشکی قانونی و بازپرس رو خوندم!

حسام هیچ جا حرفی نزده... هیچی نگفته!

مقتول دختر جوانی به اسم شیلا مجد ... 28 ساله ... فارغ التحصیل پرستاری... هیچ خانواده و آشنایی ندراه و تو

آپارتمان اش به تنهایی زندگی میکرد ... نه سو سابقه ای ... نه پیشینه ای ... هیچی... پاک.. پاک!

علت مرگ خفگی تشخیص داده شده! اما قبلش حسابی کتک خورده بوده... احتمالاتی که نظر کارشناس بوده رو رد

میکنم و شهادت شاهد پرونده رو میخونم که همون همسایه شیلاست!

گفته: حسام صبح وارد خونه سیلا شده و چند دقیقه بعد هم سر و صداشون رو شنیده و جیغ شیلا! و بعد هم صدای

شکستن ... اما تو خونه هیچ اثری از شکستن و دعوا دیده نشده!

اصلا نمیتونم ارتباط منطقی بین این دختر و حسام برقرار کنم... حسام رو تا حدودی میشناختم... نه به خوب یارش اما

میشناختمش... هرچند الان و با تجربه ای که حالا دارم میبینم تشخیص و شناختم واقعا اشتباه و نادرست بوده!

پرونده حسام رو دوباره میذارم روی میز ... درست روی عکس شیلا!

و دنبال این میگردم که بفهمم این 5 سال چه میگذرد؟

کجا بوده؟

اما هیچی!

اون جا هم هیچی نیست!

انگار از اون و گذشته اش هیچ اثری نیست!

انگار این سالها اصلا نبوده..نگذشته...گیجم! حسابی گیجم!

آرنجم رو میذارم روی میز و سرم رو میگیرم روی بخارهایی که از لیوان نسکافه ام بیرون میاد!

حرارت بخار داخل لیوان میخورم به پیشون یام و ورخوت دلپذیری رو بهم میدم...

رخوتی که به اندازه یه مسکن قوی افکارم رو آروم میکنه اما برا یمدت زمان کوتاهی!

چشمام رو باز میکنم و به عکس خودم که گوشه میز کارم گذاشتمش نگاه میکنم....

خودم...اما...

اما 6 سال جوانتر!

درست 6 ماه قبل از آشنایی با ارش این عکس رو گرفتم!وقتی هنوز همه چی سر جاش بود!

بابا هنوز مدیر اون کارخونه بود و قرار بود بفرستنش امریکا...حرف سر این بود که همه باهم بریم یا بابا تنها ...

من تازه دانشگاه قبول شده بودم و آرمان اون موقع 15 ساله اش بود و بهار 8 ساله!

چه روزهای خوبی بود!

یک خانواده بودیم...همه دور هم...با هم..البته نه همیشه گاه گذاری...تقریبا اغلب مواقع ...

قاب عکس رو برمیدارم و به عکس 19 سالگی ام خیره میشم!

عکسی که تو خونه قلبی مون گرفتم...

کنار همون یاس باند گوشه حیاط!

یک بلوز سبز پسه ای تنمه و سارافن گلی!

موهای بلند و پشت مشکی دورم ریخته و چشمهای سیاهم از توی عکس بهم میخندن!

خنده ای گیراتر و ملموس تر از اون لبخند روی لبهام!

دستم رو روی صورت شاد و خندون اون دختر توی قاب عکس میکشم و به لبخندش حسودی میکنم!

به ططراوت یکه اون عکس داره!

به موج زندگی و روحی که از نگاه اون دختر بیرون میزنه!

اون دختر واقعا من بودم!؟

اصلا دلم نمیخواد چهره امروزم رو با این عکس مقایسه کنم... چون خوب میدونم انموقع چی میبینم... خیلی وقته که دیگه خودمو تو آینه نگاه نمیکنم... چون نمیخوام چشمم به نگاه سردم بیفته... به لبهایی که مدتهاست رنگ یه خنده واقعی و شاد رو به خودشون ندیدن!

قاب رو میذارم سر جاش و با لیوان نسکافه ام که دیگه سرد شده و بخاری نداره بازی میکنم!

یادم می افته که اونم عاشق نسکافه بود و همیشه به چای و قهوه ترجیح اش میداد!

اصلا عادت نسکافه خوردن رو اون انداخت تو کله ام!

یک تصویر قدیمی می اد جلو چشمم ...

منم و اون تو یک کارگاه کوچیک پر از مجسمه های جور واجور که دورمون رو گرفتن و شاهد خوشی ما هستن!

خوشی؟!!!!!!!

صدای ملایم موسیقی مورد علاقه ارش و تصویر لبخند یکه روی لبهامون نشستته!

آرش میره جلوی یک چهار پایه که روش رو پوشونده و پارچه اش رو برمیداره ....

و خیلی با هیجان میگه: تولدت مبارک نگار!

و انموقع من تصویر چهره خودم رو میبینم که دستهای اون ساخته!

صدای زنگ تلفن رویای زیبایی که در مقابل چشمام جون گرفته رو از بین میبره و منو به حال و کابوسی که توش دست و پا میزنم برمیگردونه....

برمیگردم و به گوشی خیره میشم....

حرکاتم با تاخیر...انگار مغزم قدرت فرمان دهی اش رو از دست داده!!!

آروم بلند میشم و گوشی رو برمیدارم!

- بله بفرمائید؟

اما سکوت....هیچ صدایی نیست... کمی صبر میکنم و دوباره میپرسم

\_ بله ؟ بفرمائید؟ الو؟

اما باز هم سکوت...برایاخرین بار میگم: الو؟

صدای سکوت داره به گوشم فشار میاره... صدای سکوت!

یکدفعه آشوبی تو دلم به پا میشه... یه حس غریبی دارم ...

ترس. دلهره... وحشت.. اضطراب... نمیدونم اسمش چیه!

با ترید میگم: آرش؟

نمیدونم چرا اینو میگم!

یعنی واقعا امید دارم که برگرده؟

یعنی ممکنه پشت این سکوت غریب و ترسناک بارقه ای از امید در انتظارم باشه؟

صدای بوق ممتد یکه مثل ناقوس مرگ تو گوشم زنگ میزنه جواب همه سوالاتم رو میده!

گوشی رو میذارم سر جاش و خودم رو میندازم روی تختم و به ترک سقف خیره میشم و به حماقت خودم میخندم ...

یه خنده از سر سوز و حسرت!

صدای خنده ام بلند تر بلند تر و تبدیل به قهقهه میشه...یک جور واکنش عصبی!

یکم که میخندم خسته میشم از این همه حماقت و بیخیال هر چی واکنش میشم!

روی شکم میخوابم و صورتم رو توی بالشتم فرو میکنم... وشعی میکنم کمی بخوابم ...

روز خسته کننده و پر حادثه ای رو گذروندم...

اما صدای تیک تاک ساعت کنار تختم بلند تر از همیشه تو سرم صدا میده... امروز انگار کل دنیا با من سرجنگ دار!

به ساعت روی میز نگاه میکنم و میبینم 4:30

به خودم میگم دیگه بسه... دیگه بسه!

پتو رو میکشم رو یسرم رو به این فک رمیکنم که چه کارهایی باید انجام بدم؟

اما ذهنم واقعا خسته است

فقط یاد میاد که باید برم دنبال شاهی که تو پرونده حسام اسمشو خوندم... زیر لب با خودم تکرار میکنم

حسام... حسام.. حسام... حسام... حسام....

اما جالب اینجاست که هرچی بیشتر میگم حسام چهره اون برام پررنگتر میشه!

خاطراتم ریز به ریز و آروم آروم جلوم صف میکشن و بی آنکهعجله ای برای مرور کردنشون داشته باشم

هممنتظرن که من ورقشون بزوم

اونم دقیق و کامل!

مسول قطار به دستور رئیس قطار برای جبران اشتباهی که پیش آمده بود یکی از کوپه های مخصوص کارکنان

کهنالی بود رو در اختیارم گذاشت و رفت

منم که دیگه از خستگی روی پا بند نبودم ملافه ای پهن کردم و خودم رو انداختم رو ی تخت و هنو زداشتم تصمیم

میگرفتم که بخوابم... بیهوش شدم!

خواب بودم یا بیدار درست نمیدونم اما انگار یکجایی داشتن نجار میکردن.. یا شاید هم بینایی... شاید هم هیچ

کدوم!

فقط صداهای بلندی رو میشنیدم که پشت سرهم تو سرم صدا میداد!

یکم که گذشت شدت صداها بلند تر و بیشتر شد ...



حالا دیگه میدونستم کهخوابم اما نمیتونستم تشخیص بدم که صداها مال خوابمه یا از بیرونه؟

سرو رو بردم زیر بالشت و نالیدم: آرمان... آرمان... ببین چه خبره؟

- مطمئنی کسی اینجاست؟

- مگه نمیبینی در قفله!

- شاید خرابه... از انطرف گیر نکرده؟

- یک شبه که خراب نمیشه ...

- کار دیگه یه وقت میبینی میشه!

بازم صدای ضربه امد ... یکم اجیر تر شدم... چشمهام رو به زحمت باز کردم و با منگی دور و برم رو نگاه کردم...

یادم نمی امد کجام و صدای ضربه هایی که به در میخورده هم نمیذاشت یکم حواسم جمع بشه ...

بلند شدم و قفل در رو باز کردم و به دو تا مردی که لباس کارمنان قطار رو به تن داشتن خیره شدم!

اون دو تا هم همونو طر زل زده بودن بهم!

صدام خش دار و گرفته بود: بفرمائید؟ چیزی شده؟

مرد اولی به دومی یه نگاه کرد و با تعجب گفت: چیزی شده؟! بله چیزی شده ... اونم اینکه دو ساعت و نیمه که

رسیدیم گرگان و همهمسافرها هم پیاده شدن..هیچکی دیگه تو قطار نمونه!

یکم به مردهه نگاه کردم بعد سرم رو کج کردم و تو سالن رو نگاه کردم که دیدم نه صدایی میاد و نه خبر یاز

مسافریه!

بازم باورم نشد... برگشتم تو کوپه و از پنجره بیرون رو نگاه کردم

دیدم داره راست میگه... واقعا رسیده بودیم گرگان و هیچکسی هم تو ایستگاه نبود!

- اگه میشه یه مقدار سریع تر خانوم .. باید اینجا رو نظافت کنیم!

مکثی کردم و مثل عقب افتاده ها گفتم: چی کارکنم؟



- همه اش تقصر تویه... نه اصلا تقصیر من الاغه که به ایده های تو گوش میدم... ببین چه به روزش آمده؟! برگشتم سمت صدا که دیدم همون دو تا پسرهای دیشبی ان ...

اون پسره پررویه روش به من بود و دومی پشتش و داشت با حسام حسابی دعوا میکرد ...

نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود و چی شده بود که اینقدر عصبانی بود!@

- خب حالا انگار چی شده! خوبه تو میکلائز نیستی اینقدر داد و هوار راه نداز

-جواب استاد کامل رو خودت ایید بدی

- تو اروم باش من جواب کل دانشگاه و کل دنیا رومیدم!

- اره لابد همونطوری که ره ترم جواب برگه های امتحانات رو میدی!

- تا کرو شود هر انکه نتواند دید!...به به اونجا رو! با اشاره دست حسام ارش برگشت پشت سرش رو ببشنه که منم زود خودم رو کنار کشیدم و رفتم سمت در خروجی

اصلا حال و حوصله ی دوباره دیدنشون رو نداشتم... مخصوصا اون حسام پررو و از خود راضی رو!

- سلام عرض شد... صبح زیبای زمستونی تون بخیر!

صداش درست پشت گوشم بود!

حسابی جاخوردم... توقع نداشتم بیاد دنبالم!

برگشتم طرفش... ول حسام رو پشت سرم دیدم و با کمی هم فاصله از اون ارش ایستاده بود

اخم کردم و با سر جوابش رو دادم که گفت: چه حسن تصادفی! راستش من و دوستم(برگشت و به ارش اشاره کرد)میخواستیم بابت دیشب ازتون عذر خواهی کنیم... حقیقتش یکم تند رفتیمبهر حال شرمنده!

جوابی ندادم یعنی اصلا دلم نمیخواست باهاش همکلام بشم... به جاش به ارش خیره شدم که اونم داشت به من نگاه میکرد!

یکقدم جلو آمد و خیلی جدی گفت: اگه بی احترامی شد دیشب معذرت میخوام... قصد جسارت نداشتم!

مثل لحن خودش محکم و سرد جواب دادم: اهمیتی نداره!

و دیگه منتظر نشدم که حرف بیشتری بینمون زده بشه... راهم رو. به سمت در خروجی ادامه دادم و از سالن خارج شدم!

بیرون ایستاده بودم و تمام حواسم به در بود

میخواستم بدونم حسام یا آرس میان بیرون یا نه؟

اما خبر نبود

یک ده دقیقه ای که صبر کردم ماشین عمو رو از ته خیابون دیدم

دسته چمدونم رو گرفتم و رفتم گوشه جدولوبراشون دست تکون دادم!

عمو جلو پام ترمز کرد و من اون موقع بالاخره بعد چند وقت تونستم عموی بزرگم رو ببینم!

در کل دو تا عمو داشتم

یکی بزرگترین پسر خانواده پدرم بود و یکی کوچکترین و بابا هم پسر وسطی بود

عمو بزرگه ( بهرام ) تو دوره قبل معاون وزیر صنایع کشور بود و عمو کوچیکه (بهنام) هم پزشک الوروژی

و بابا هم که تا همین چند وقت پیش رئیس کارخونه نساجی!

اما یهو همه چی بهم ریخت و اینی شد که الان هست!

همه از ماشین پیاده شدن و عمو و مامان جلوتر از همه آمدن سمت من

بعدش هم بابا و کیوان پسر عمو بزرگم!

با همه سلام و احوال پرسی کردم تا رسیدم به اون!

اولش جا خوردم یعنی اصلا نشناختمش... خیلی فرق کرده بود!

از خودم یه 8 سالی بزرگتر بود! و فقط خبر داشتم که داره با دختر یکی از کله گندها ازدواج میکنه و وضعش هم

خیلی خوب شده ....

چند سال پیش برای انتخاب رشته اش با بابا مشورت کرد ..میخوساتم مهندسی نساجی بخونه اما بابا رای اش رو زد ...

ولی حالا شنیده بودم برو بیایی به هم زده!

کیوان چمدونم رو گذاشت صندوق عقب و خودش هم رفت پشت فرمون!

ما هم سوار شدیم ....

داشتیم در ماشین رو میبستم که چشمم افتاد به حسام و آرش ...

داشتن از پله ها می آمدن و پائین

آرش هنوزم داشتب ا حسام دعوا میکرد .... تو دستش یک چیزی شبیه مجسمه بود!

اما تنه نداشت ... حدس زدم هر چی هست مربوط به همون نیمه آش و لاش مجسمه تو دست آرشه!

کیوان استارت زد و راه افتاد و من تا آخرین لحظه ای که میتونستم به اون دو تا خیره موندم .... حالا اونها درست جایی

ایستاده بودند که من چند لحظه قبلش اش وایستاده بودم!

\*\*\*\*

عمو بهرام بین همه بچه های مادر بزرگ وضعش از همه بهتر بود!

از بچگی وضعش بهتر بود!

البته سختی های زیادی هم کشیده بود!

هم اون وهم بابا این وسط شاید عمو بهنام یکمی راحت تر بود

خیلی از گذشته بابا نمیدونم .... یعنی رابطه چندان خوبی باهم نداشتیم که راحت مثل یه پدر و دختر بشینیم و حرف

بزنیم!

که گذاری اونم و قتهایی که میخوسات نصیحتم کنه میرفت تو قالب یک سخنرام واقعی و یک چیزایی هم لابه لای

حرفاش از گذشته اش میگفت!

اینقدری میدونم که وقتی 6 ساله اش بوده پدرش رو از دست میده!

و از اون روز به بعد اون و عمو بهرام یکشنبه بزرگ شدن!

وضعشون بد نبوده اما خوب هم نبوده!

سرو سامون دادن 3 تا پسر و دو تا دختر همچین اسون اسون هم نیست!

بالاخره مردی نبود که خرجشون رو بده

عمه شهلا وقتی 9 ساله بودم فوت کرد...سرطان گرفت...

هیچی ازش یادم نیست جز یه خاطره رنگ و رو رفته از یه عصر و یه مهمونی که اون مریض بود و ما رفته بودیم عیادتش و بعد یه ظهر گرم و آمدن بابا و خبر رفتن اش!

اما عمه شمسی!

اون شاهرود زندگی میکنه ....منم که دانشجوی شاهرود بودم...یعین خود عمه تمام مدت تحصیلم اصرار داشت که پیام شاهرود ...

از ارزوهای بابا انقدری میدونم که همیشه دلش میخواست دکتر بشه ....اما بخاطر وضع مالی اشون و مشکلاتی که داشتن باید یه رشته ای قبول میشده که زود تموم بشه و بره سرکار و بتونی کمک خرجی خونواده باشه

برای همین میره مهندسی نساجی میخونه

اما به جاش به برادر کوچیکش کمک میکنه و اون دکتر میشه!

\*\*\*\*\*

یکم که جلو تر رفتیم عمو شروع کرد به حرف زدن با من و منم مجبور شدم برای اینکه سکت نبشام ماجرای خوابموندن و داستان شب قبل رو تعریف کنم!

مامان که غش کرده بوداز خنده اما بابا مثل همیشه اخم هاش رو کرده بود تو هم و میدونستم اگه کیوان و عمو نبودن چی میخواد بهم بگه!

همیشه هر وقت این ریختی میشد و میخوسات منبر بره هدفون میداشتم تو گوشم و صدای اهنگ رو بلند میکردم انقدر بلند که دیگه هیچی نمیشنیدم اما بعدش سردردی بود که میامد سراغم!!!

پشت در اتاق ایستادم و برای اولین بار برای ورود به اون اتاق کوچک وساده دو دلم ...دستهام رو در هم فرو میبرم و به ساعت نگاه میکنم ...هنوز 1 دقیقه هم نگذشته اما برای من به اندازه یک ساله!

سنگینی نگاه سرباز کنار در وادارم میکنه که دستگیره رو تو دستم بگیرم و ....

وارد اتاق میشم ...اینبار برعکس ملاقات قبل حسام سرش رو روی میز گذاشته و دست به سینه نشسته و بهم خیره شده ...

سرباز با من وارد اتاق شد و گوشه ای ایستاد و منم اروم روی صندلی نشستم و بهش سلام میکنم  
 حسام لبخندی زد و جواب سلام رو داد..توان نگاه کردن به چهره اش رو ندارم برای همین خودم رو با برگه های  
 پروند و یادداشتها سرگرم میکنم که میگه: به نظرم دیشب اصلا خوب نخوابیدی!  
 نگاه متعجبی بهش میندازم و متوجه لبخند کج گوشه لبش میشم...سری تکان دادم و گفتم:داشتم یک سری مسائل  
 رو بررسی میکردم

-خیلی به خودت فشا رنبار..کاری از دست تو برنمیاد...من محکوم میشم!

-تا اونجایی که یادمه میکروب شناسی خوندی نه حقوق!

-آره اما قبلش زیست شناسی خوندم برای همین خوب میدونم قانون زندگی تو جنگل چیه؟!نگار دیشب خیلی  
 فکر کردم...این پرونده برای تو سنگینه...پاتو بکش بیرون!

حرفش برام خیلی گرون میاد فکر کردم بخاطر بیماریم داره بهم طعنه میزنه ..چشمام رو تنگ کردم و گفتم:بهتره  
 بیشتر نگران خودت باشی تا من!

-نمیخوام بترسونمت اما دیگه دلم نمیخواد با دست خودم تو این بازی یه قربونی دیگه بتراشم!

برای چند لحظه بهش خیره شدم تا معنی جملاتش رو بفهمم که البته چیزی عایدم نشد!

-بین نگار..

دستم رو جلوی صورتش گرفتم و بالحن محکمی تشر زدم: کافیه...فکر میکنم به قدر کافی صحبت کردیم ..دوست  
 داری درباره روند پرونده ات هم چیزی بدونی؟

مکثی کرد و بعد نفسش رو با آه محکمی بیرون داد و زیر لب گفت: مثل آرش کله شقی!

اسمش رو که میشنوم ضربان قلبم به وضوح بالا میره اما سعی میکنم که هیچ تغییری در چهره ام نشون ندم...قیافه  
 جدی به خودم میگرم و پروند رو باز میکنم و صفحه ای رو از وسط بیرون میکشم و میذارمش روی پرونده

-خب بک خبر خوب برات دارم و یک خبر بد...اول خبر خوب:شیدا تنها بوده...نه خانواده ای...نه همسر و  
 فرزندی...نه خواهر و برادری...هیچکس! پس نتیجه میگیرم که ولی دمی وجود نداره و میتونی خوشحال باشی همین  
 اول کار حکم اعدام رو از تو پرونده ات کشیدیم بیرون...فعلا فقط جنبه عمومی جرم مطرحه که با کمی تلاش بین  
 10 تا 3 سال محکومیت داره البته من اینجام تا این دوره رو به حداقل برسونم!

حسام پوزخندی زد و گفت:عالمیه!

عکس العملی نشون ندادم و در ادامه گفتم:و اما خبر بد...

از زیر پرونده برگه گزارش پزشکی قانونی رو بیرون کشیدم و به چهره اش خیره شدم تا عکس العملش رو ببینم:شیلا حامله بوده!

اولش انگار نفهمید چی گفتم اما کم کم متوجه شد و من متوجه برجسته شدن رگهای روی پیشانی اش شدم و به وضوح دیدم که صورتش برافروخته شد و به زحمت از بین آرواره های در هم فرو رفته اش غریب: چرته!

سرم رو به برگه های روی میز سرگرم کردم و خیلی خونسرد گفتم: نظر من نیست...تشخیص پزشکی قانونیه...اونها جنین 3 ماهه رو تأیید کردن!

-دارم بهت میگم چرته!

-مضخرف یا چرت...راست یا دروغ فعلا این مساله تو پرونده تو ثابت شده و جرمت رو سنگین کرده...وخ بکار منم به تبع سخت تر شده! حالا حسام فقط یه سوال ازت دارم...و میخوام که حقیقتش رو بهم بگی...به حرمت دوستیت با آؤش...یا هر چیز دیگه ای که تو براش ارزش قائلی راستشو بگو...تو چی کار کردی؟

نگاهم مستقیم روی صورتش بود و داشتم تک تک حالات چهره اش رو بررسی میکردم تا از کوچکترین حرکتی هب جواب سوالم برسم...

برای اولین بار در طی این چند سال آشنایی با حسام لرزش اشک رو تو چشماش دیدم...

دستهایش رو بالا آورد و دیدم داره به شدت داره میلرزه!...

با کف دست پیشونی اش رو پوشوند و من نگاهم خشک شد روی اون دستبند آهنی بین دو تا دستش...

حسام آه عمیقی کشید و من با خودم گفتم الان ریه اش پاره میشه!

نمیدونم چرا دلم براش میسوزه...از خودم میپرسم یعنی بین اون و شیلا چیزی بوده؟

با لحنی که سعی داشتم اروم و تا حدی مهربون باشه صداش زدم:حسام؟

انگشتهایش رو به نیت فرو بردن تو موهایش فرو برد تو سرش که البته دیگه مویی نداره تا بهش تو این لحظه کمک کنه و اعصابش رو با ور رفتن با اونها اروم کنه!

حس کردم هوای اتاق کم شده و نفس کشیدن برام سخت شده...



سمت سرباز گوشه اتاق برگشتم و گفتم: سیستم تهویه اینجا درست است؟

سربا زمحکم و بلند پاسخ داد آره و من ازش خواستم که اگه ممکنه برام یه لیوان آب بیاره

اونم رفت و با یه لیوان یکبار مصرف آب برگشت...جرعه ای ازش نوشیدم و گلوم رو تر کردم امابی فایده بود...به ناچار از اون لفاف نفرین شده داخل کیفم قرصی بیرون کشیدم و .....

چند ثانیه ای طول کشید تا سنگینی که روی سینه ام احساس میکنم برطرف بشه و نفسم بالا بیاد..حالا راحتتر میتونم نفس بکشم..چشمام رو با زکردم و متوجه نگاه سرخ و خیس حسام شدم که زل زده به من!

حالا انگار جاهامون عوض شده و نوبت اونه که عکس العمل های منو زیر نظر بگیره!

یکم که نگاهم مکینه بالحنی سراسر غم گفت: نگار پاتو بکش بیرون!

دستم رو زیر میز مشت میکنم اما همه بدنم سست شده و خیلی به خودم فشار میارم که صدام نلرزه و اون نفهمه چقدر حالم خرابه....

-جوابم سوالم رو ندادی؟!

-میفهمی چی دارم میگم؟. کور شدی؟ پرونده من رو نخوندی؟

با حرکت خشنی پرونده رو از زیر دستم کشید و گرفت جلوم و داد زد: ببین من یه قاتلم...قاتل یه دختر جوون... نه یه زن و یه بچه تو شیکمش! البته اینم یادت باشه قبلش هم یه قاچاقچی بودم! میفهمی نگار...میفهمی پا تو چه بازی گذاشتی؟ برو پی زندگیت...نه خودت رو عذاب بده و نه روزهای اخر عمرم منو زجر بده...برو نگار!

با لحن سرد و بیروچی گفتم: تا نفهمم چه بلایی سرش اومد هیچ جایی نمیروم! پرونده رو گذاشت روی میز و دستش رو روی عکس شیلا فشار داد و بلند گفت: آخر این بازی اینه ...

پوزخندی زدم و با قضاوت تمام گفتم: ولی قاتلش که الان تو زندانه!

مات نگاهم کرد ...از چشماش دلخوری رو میخونم...بدضربه ای بهش زدم...اما دیگه کار از کار گذشته...نفسش رو محکم توی صورتم بیرون داد و با چهره ای غریبه و نا آشنا بهم گفت: پس خیلی دل و جرات داری که الان روبه روش نشستی..اصلا چرا میخوای به این حیوون وحشی کمک کنی ها؟

-ببین حسام...پرید وسط حرفم : من به وکیل احتیاج ندارم...خودم میتونم از خودم دفاع کنم...

-دست تو نیست...دادگاه خواهی. نخواهی برات وکیل میگیره...

-برام مهم نیست ترجیح میدم اون به نفر هرکسی باشه الا تو!

-از چی داری فرار میکنی؟

تبسم تلخی روی لبش نشست که برای من اندازه یه خنجر که تو قلبم فرو بشه درد داشت

-نمیخوام دیگه سر توهم بلایی بیاد... تو رو خدا بفهم نگارتا همین جا بسه...

خودم رو روی میز کشیدم جلو و به طرفش خم شدم و مصرانه گفتم: حسام بهم بگو... من کمکت میکنم.. تو چی میدونی؟ تو این پرونده چه خبره؟

چشمش رو بست و با لحن زمزمه واری جواب داد: چرا میخوای این لجن زار رو هم بزنی؟ بوی گندش اول از همه خودت رو خفه میکنه!

-حسام!!!!

چشمش رو باز کرد هنوز هم برق اشک تو چشمش داشت میلرزید.. نگاهش رو از من برداشت و به سرباز پشت سرم دوخت و بعد مکث کوتاهی گفت: ما حرفامون تموم شده

و بلافاصله از جاش بلند شد و به سمت سرباز رفت

گیج نگاهش کردم و تا لحظه بیرون رفتنش به همون حالت موندم

با رفتن حسام و اون سرباز به خودم اومدم و برگشتم و به جای خالیش خیره موندم و لیوان آبی که حالا همه اش رو ی زمین ریخته بود!

وسایلم رو جمع کردم و سلانه سلانه از اتاق بیرون رفتم... حرفهای حسامی بهم ریخته... و هزار تا سوال برام جور کرده... درباره خودم.. آرش و ناپدید شدن ناگهانش... درباره حسام یا هومن؟! و پرونده عجیبی که داشت.. عکس العملی که وقتی فهمید شیلا حامله بوده از خودش نشون داد و...

با همین افکار و خیالات رسیدم تو خیابون و جلوی اولین تاکسی که دیدم رو گرفتم و آدرس بیمارستان محل کار شیلا و حسام رو دادم!

جلوی در بیمارستان پیاده شدم و کیفم رو روی شونه ام انداختم و به سمت در ورودی رفتم...

نگهبانی با لباس آبی روشن در رو برای امبولانس باز کرد و منم قاطی جمعیت یکه وارد میشن میرم داخل...

محوطه سرسبز و زیبای بیرونی بیمارستان با تمام جلوه های طبیعی که داره برام زشتو بدترکیب جلوه میکنه... چون هیچ لبخندی اونجا نمیبینی... هر طرفش رو که نگاه میکنی غم رو تو چشمای بیماران و همراهاشون میبینی و این یعنی اینکه زندگی دو رو داره... بیرون از اون درهای کوتاه زندگی جور دیگه ای در جریان و همینکه پات رو گذاشتی اینجا روی دیگه ای ازش رو میبینی!

وارد قسمت پذیرش شدم و به سمت زنی که پشت پیشخوان بود رفتم...

سلام کردم امازن بدون اینکه سرش رو از پشت مانیتو ربالا بیاره بلند گفت: ساعت ملاقات سه ساعت دیگه است!

-ممکنه یک لحظه به من توجه کنین؟

زن گوشی تلفن رو برداشت و گفت: داخلی 303!... یعنی چی هنوز نیومده؟؟؟ ای بابا من دست تنهام....

گوشی رو گذاشت و چرخي به صندلی اش داد و رفت اونطرف پیشخوان و پرونده ای که روی میز بود برداشت و دوباره اومدپشت مانیتور و نیم نگاهی به من انداخت و گفت: شما که هنوز اینجایی...

با اینکه عصبانی شده بودم اما سعی کردم لحن صدام خشتم رو نشون نده... کارتم رو گذاشتم جلوش و گفتم: میخواستم دکتر زندی رو ببینم...

دستش رو دراز کرد و با دو انگشت کارت رو برداشت و با دقت زل زد به عکسم و منم همونطور نگاهم خشکید روی ناخن های بلند و لاک زده اش!

زن حرکتی به گردنش داد و کارت رو در هوا تکان داد و گفت: فیلم پلیسی زیاد میبینی؟

لبخندی زدم و جواب دادم: اقتضای شغلمه!

کارت رو گذاشت روی پیشخوان و با خنده گفت: پس خوب نگاه نمیکنی... با این کارتت مثلا میخوایی به چی مجبورم کنی؟

کارت رو برداشتم و با خشمی که دیگه نمیتونستم کنترلش کنم تقریبا فریاد زدم: ببین سرکار علیه من وکیل هومن اهرابی هستم.. خدا روشکر مسئول آزمایشگاه بیمارستانتون رو که میشناسی و میدونی تو چه هچلی گیر کرده پس وقت منو تلف نکن و بگو کی میتونم دکتر زندی رو ببینم؟

زن ایششی کرد وزیر لب گفت: پس کی میره دنبال خون ریخته شیلا!؟!

و بعد سرش رو خم کرد تو مانیتور و چیزی تایپ کرد و لحظه ای بعد گفت: دکتر رفته مرخصی... تا دو هفته دیگه هم نمیاد! امر دیگه ای باشه؟

حرفش رو تکرار کردم و گفتم: مرخصی؟؟؟؟ دو هفته دیگه!!! آخه چرا؟؟؟؟

-ببخشید ها ولی من اصلا فیلم پلیسی نگاه نمیکنم...شغل خودم رو بیشتر دوست دارم...پو بعد چرخی به صندلی اش داد و رفت اونطرف

تو ذهنم یه عالمه سوال بالا و پائین میرفت..نمیدونم چرا رفتن دکتر زندی رو یه جورایی به مرگ شیلا و اتفاقات اخیر زندگی حسام مربوط میدونستم...اینکه همکار این دو نفر یه دفعه ای بی هیچ دلیلی غیب بشه اتفاقی نم یتونه باشه!

نمیدونم چرا اما احساسی بهم میگه که تو این بیمارستان فوق تخصصی خبرایی!!!

فصل پنجم:::

روی تختم نشستم و بالستم رو محم بغل گرفتم و به دیوار روبه روم خیره شدم...

روی دیوار رو پر کردم از کاغذ و هر چی که تا حالا از این پرونده و آدمهاش فهمیدم رو تیتروار روشن پیاده کردم..

حسام یا همون هومن...شیلا و بچه ای که اینقدر باعث تعجب و خشم حسام شده!

کیارش زندی..بیمارستان فوق تخصصی که نقطه اتصال شیلا و حسام و این کیارش زندی هست..آرش ورشته تحصیلی اش و برای اولین بار برام سوال پیش میاد که چه ربطی بین حسام و آرشه؟

آرش که کارشناسی ادبیات داره و بعد رفته ارشد هنر و گرایش مجسمه سازی خونده در حالیکه حسام زیست خوند و بعد هم میکروب شناسی!

غیبت 5 ساله حسام و ناپدید شدن یهوئی آرش..قتل شیلا و شهادت همسایه ناییناش...از خودم میپرسم پس اون زن از کجا حسام رو شناسایی کرده؟

هیچی با هم جور در نیامد...همه چی انگار توهم قر و قاطی شده...تو یه هزار تویی گیر کردم که راه برای خروج نداره!

نفسم رو آه وار بیرون میدم و موهای تو صورتم رو با گیره بالای سرم بستم که چشمم به یه تیکه کاغذافتاد که از لای کتاب قانون مدنی ام بیرونه...

کاغذ رو کشیدم بیرون و در کمال تعجب دیدم کاغذی که چند سال قبل منو آرش روش باهم نقطه بازی کردیم!

لبخندتلخی رو ی لبم نشست..کاغذ رو گرفتم جلو چشمم چهار خونه های کامل شده رو شمردم...

اونهایی که توش «آ» نوشته شده 38 تاست و «ن» 30 تا در ظاهر که اون برده اما هنوز چندتا نقطه هست که بهم وصل نشده و این یعنی هنوز برنده و بانده بازی معلوم نشده...

و من نمیخوام بازنده باشم...هیچ وقت نخواستم!

کاغذ رو انداختم روی تخت و زیر لب شعری که اون همیشه دوست داشت وزیر لب میخندش رو زمزمه میکنم

«چرا گرفته دلت؟ مثل اینکه تهایی؟!»

چقدر هم تنها!

خیال میکنم دچار آن رگ

پنهان رنگ هستی!»

سرم رو روی زانوم گذاشتم و با بغض نالیدم: دچار یعنی عاشق!

صدای خسته اش انگار در گذار از 5 سال به گوشم میرسه و تو سرم تکرار میشه:

«و فکر کن کهچه تهاست ...»

اگر که ماهی کوچک

دچار آبی بیکران دریا باشد»

تلفن خونه زنگ میزنه و رشته افکار در هم و برهم منو میدره

گوشی رو برداشتم و به شماره ناشناس نگاهی انداختم و در نهایت نا امید از شناختن فرد پشت خط دکمه برقراری

تماس رو فشردم: بله؟

–خانم شریفی؟

–بله خودم هستم...بفرمائید؟

–ابراهیمی هستم خانم...سرگرد ابراهیمی...باز پرس پرونده آقای هومن اهرابی!

صاف نشستم و هیجان زده گفتم: بله...خوشبختم...چقد رخسوحالم که بالاخره تونستم باهاتون مستقیم در ارتباط

باشم

-همچنین... فکر میکنم لازمه که ما باهم به جلسه ی حضوری داشته باشیم خانم!

-عالیه!

-پس اگر برای شما امکان داره فردا ساعت 11 من وقتم آزاده!

یادم افتاد که فردا اون ساعت وقت دکتر دارم اما فوری و بدون فکر جواب دادم:خوبه...میرسم خدمتون

-منتظر تونم ...د رضمن جهت اطلاعاتتون باید بگم..پرونده موکلتون وارد دور جدیدی شده...چون شخصی پیدا شده که ادعای ر رابطه نسبی با مقتوله رو داره!

گوشی رو محکم فشار دادم و بریده بریده گفتم: امکان نداره!

-فردا در رابطه اش با هم صحبت میکنیم...شبتون بخیر

آنقدر رجا خودرم که اصلا نمیتونم جوابی بهش بدم..صدای بوق ممتد بهم میفهمونه که تماس یک طرفه قطع شده...

گوشی رو سر جاش گذاشتم و به وسط دویوار روبه روم خیره شدم...به جایی که با علامت+ مشخص کردم که از ناحیه شیلا خطری متوجه حسام نیست!

ولی حالا با پیدا شدن یه ولی دم چی؟؟؟!!!!

مامان و بابا با هزار جور بهانه ودلیل وادارم کردند که انتقالی بگیرم

دلایلی که نمیدونم چطور شد یهو سر از زندگیم در آوردند!

اما اونها اصرار داشتن و از همه مهمتر به صورت ناگهانی من و شرایطم نگرانسون کرده بود....هر چند خودم در کنارشون راحتتر بودم اما با توجه به زندگی درکنار عمو وزن عموی روسم و بچه های نچندان نچسبش موندن تو خوابگاه شاهرود رو ترجیح میدادم...

ولی بالاخره مامان وبابا حرفشون رو به کرسی نشوندن و عمو هم با چند تا تلفن و سفارش کارهای انتقالیم رو جور کرد و من ازترم بعد رسما دانشجوی دانشگاه گرگان شدم...

خیلی از واحد های درسیم رو تونستم تطبیق بدم اما بعضی هاشون رو هم قبول نکردند و دوباهر مجبور شدم برشون دارم که این خودش برای من عذابی بود عظمی!

محیط تازه و آدمها و اساتید نا آشنا و غریبه...فضای نامانوس و دوری از دوستهای اون مدتتم برام سخت بود...برای همین یکی دوماهی طول کشید تا تونستم خودم رو با شرایط جدیدم وفق بدم

بیشتر بچه ها همکلاسی گرگانی بودند و اخلاق و رفتارشان مطابق معیارهای خود اون استان خون گرم و زود جوش بودن بود که خوب چندان با من جور نبود... من خیلی راحت با کسی همصحبت نمیشدم و زود با کسی گرم نمیگرفتم اما عجیب این بود که تو اون خطه ا زایران مردم انقد رزود جوش و گرم و گیران که اصلا یادت میره که تو غریبه ای هستی بینشون و این بهترین اتفاقی بود که برام افتاد!

از بین اونهمه آدم پر شور و جالب تونستم بایکی دوست بشم... اونم کاملا اتفاقی!

ماجرا این طوری بود که ::::: یکروز که از کلاسم بیرو اومدم و رفتم طبقه پائین تا از آب سرد کن تو راهرو آب بخورم چشم افتاد روی برد کنار آب سرد کن و اطلاعیه کلاسهای کانون فرهنگی دانشگاه رو دیدم ...

تیترا درشت مجسمه ساری و نقاشی روی سفال نظم رو به خودش جلب کرد...

از بچگی عاشق نقاشیکشیدن بودم ... طوریکه بدون رفتن به کلاس یا دور دیدن تحت نظارت استاد خاصی فقط از روی علاقه و استعداد تونسته بودم کار با رنگ روغن رو یاد بگیرم و چندتایی هم تابلو کشیدم که قشنگترین منظره حاصل کار دستم توسط آرمان تصاحب شد و رفت روی دیوار اتاقش!

روزی که اون آگهی رو دیدم خیلی ذوق زدم ... زهمون راه یکر است رفتم ساختمون کانون فرهنگی دانشگاه و ثبت نام کردم... اونجا بود که سمیه رو دیدم .. اون نفر بعد من بود که اومده بود برای ثبت نام اما مسئله اسم نویسی اصرا ر داشت که لیست پر شده و ظرفیت کلاسها تکمیله!

ولی از اونجایی که سمیه از اون دخترهای زبون باز و بلا بود به وزر خودش رو جا کرد و آخر سر مسئله بیچاره از کوتاه اومد و گفت اسمش رو تو قسمت رزور مینویسه!

سمیه هم اومد کنار من شکلک مسخره ای د رآورد و گفت: باشه رزروم! بچه گیر آورده؟! من که میدونم همه اینها ادا و اصوله... میخوان بگن استادشون خیلی استاده!!!! ولی من یکی خودم دستم تو کاره... یه شهریه هم واسه این دانشگاه به این عظمت یه شهریه است!

بعد هم با کمال خونسردی و رضایت انگار رنه انگار تا چند دقیقه قبلش مخ طرف رو خورد از رو میز زمان و مکان کلاس رو نوشت و خیلی خودمونی از مسئله خدافظی کرد و رفت...

ازش خیلی خوشم اومده بود... یه جوورایی برعکس من بود برام جذاب بود... باعجله رفتم دنبالش و باهاش سر صحبت رو باز کردم و این شد که من و اون شدیم همکلاسی مهم تو کلاسهای آرش جاویدی!

و بعد هم تو کلاس دادرسی کیفی فهمیدم اونهم مثل خودم حقوق میخونه اما ترم بالاتره و کیفی رو افتاده و ..

بازپرس ویژه قتل سرهنگ هوشنگ ابراهیمی مرد نسبتاً جوانی بود شاید بین 30 تا 38 ساله اما جوانتر نشون میداد!

صورت گندمی و استخوانی داشت و چشم های درشت قهوه ای تیره رنگش از زیر ابروهای به هم پیوسته و مشکی اش جذابیت خاصی بهش میداد و ابهت نظامی اش با ژست مقتدرانه ای که گرفته بود کامل میشد...

پشت میز چوبی خوش تراشی نشسته بود و نور مستقیم نیم روز از پنجره قدی پشت سرش شونهای عریضش رو در بر گرفته بود...

دستهایش رو روی میز گذاشت و خودش رو جلو کشید و گفت: قصد جسارت ندارم اما به نظر برای چنین پرونده ای قدری جوان هستین خانم شریفی!

دیگه خوب یاد گرفته بودم که نباید مکنونات قلبی و احساساتم رو در چهره ام نشون بدم... بنابراین بدون اینکه حتی خم به ابروم بیارم روی صندلی نیمه راحتم جابه جا شدم و جواب دادم: خوشحالم که تو این سن کم افتخار آشنایی و همکاری با بازپرس باتجربه و متبحری مثل شما رو پیدا کردم

لبخند کجی روی لبهای ابراهیم نشست که برای من نشونه موفقیت محسوب میشد!

کمی مکث کرد و بعد همونطور که پرونده ای رو از کشوی میزش بیرون میکشید گفت: تجربه ام بارها و بارها بهم ثابت کرده که سن و سال ربط چندانی به فراست و زیرکی نداره... یان چیزها تو خون آدمهاست و خانوم ها استاد این ویژگی ها!

اینبار من بودم که لبخند کم رنگی به چهره ام جلا داد اما فکر نمیکنم لبخند من معنای مشابهی برای بازپرس جوان رو داشت!

–خب خانم شریفی... من آماده ام که به نظریات شما گوش بدم

صاف نشستم و کمرم رو پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: من هنوز 2 روز هم نیست که وکالت آقای اهرابی رو به دست گرفتم... چیز زیادی نمیدونم... هرچی کی در جریان بازجویی ها و اظهارات ثبت شده و... تو پرونده بوده همه اون چیزهایی که من تا حالا فهمیدم!

–البته تسینتون میکنم که بخواین پایبند اصول مقدس رازداری بین وکیل و موکل باشید اما فکر نمیکنید اگر باهم روراست باشیم زودتر به نتیجه میرسم؟!

–متوجه منظورتون نمیشم! قصد خاصی در این؟



دستش رو زیر چونه اش گذاشت : توقع داشتتم صمیمانه تر از این باهم برخورد کنیم...در هر حال هر دوی ما خوب میدونیم که پرونده آقای اهرابی تنها یک پرونده کاری برای شما نیست . درسته!؟

با همه تلاشی که برای حفظ ظاهرم داشتم اما اون لحظه مطمئن بودم که همهچیز رو از حالت چهره ام خونده!

از بس صاف نشسته بودم کمرم درد گرفته بود ...خودم رو تکانی دادم و به زحمت گفتم:هنوز هم متوجه نشدم....عذر میخوام آیا من متهم به چیزی هستم!؟

-به نظرم داریم با این صحبتها جو همکاریمون رو خراب میکنیم خانم شریفی!؟

-با این قسمت فرمایشتون کاملا موافقم...دلیل این دیدار همکاری باشه خیلی بهتره تا اینکه بازجویی تلقی بشه!

دوباهر لبخندی زد و در حالی که پرونده مقابلش رو باز میکرد شروع به توضیحدادن کرد:هومن اهرابی یا حسام پارسا...متهم به یک فقره قتل از نوع غیر عمد ...و همینطور سرشاخه باند قاچاق مواد مخدر....

تا اینجا که اطلاعاتمون مشترکه ...بله؟

-بله

-مقتوله شیلا مجدی مجرد...کارشناس پرستاری مشغول به کار در بیمارستان فوق تخصصی ....که البته محل کار متهم هم بوده!

بله...البته به تشخیص پزشکی قانونی مقتوله 3 ماه باردار بوده!

-درسته...و نکته جالب پرونده شما این جاست که اون دختر برعکس تصورات همه ما برادری دراه که شدیداً اصرار به قصاص داره!

-میشه پرسیم این برادر دو سه روزه یهویی از کجا پیداش شد؟

-این سوالیه که ذهن ما روهم درگیر خودش کرده...

-و این برادر ...الان کجاست؟امکان ملاقات باهاش هست؟

-شما که انتظار ندارین شما دو نفر رو باهم روبه رو کنم؟

-دلیلی برای عدم این کار نمیبینم! در ثانی گمونم قرار گذاشتیم که با هم همکاری کنیم!!!!

بلند خندید و سرش رو تکون داد:شما آینده درخشانی پیش رودارین خانم شریفی!

–ممنونم

– واما درباره برادر سه روزه... باید بگم احتیاجی نیست که شما دنبال ملاقات با ایشون ابشید... اون خودش درخواست ملاقات حضوری رو با موکلتون داده که خواهی نخواهی شما هم میتونین تو اون ملاقات شرکت داشته باشین

–جالبه

–بله واقعا جالبه و امیدوارم که از این بیشتر لازم نباشه تو این پرونده سورپرایز بشیم!

–منم مثل شما... هر چند هنوز نتونستم با بعضی از مسائل این پرونده کنار بیام!

–مثل؟

–مثل شهادت پیرزن همسایه سیلا... اون زن نابینا بوده... پس چطور تونسته حسام رو... (بلافاصله متوجه اشتباهم شدم و البته نیشخند بازپرس رو هم دیدم اما بی اونکه تغییری در چهره ام ایجاد کنم ادامه دادم) اونو شناسایی کنه؟

– اون ادعا داره که هومن اهرابی ( و بالحن خاصی گفت) حسام رو از قبل میشناخته... و اون روز هم از روی صدای دادو جیغ و فریاد هایی که کل ساختمون اونو شنیدن متوجه حضور حسام شده!

– شما که اینقدر ساده نیستین که این داستان سرایی ها رو باور کنین؟

–چی میخوائین بگین خانم شریفی؟

خودم رو جلو کشیدم و ادامه دادم: ببینید صرف شنیدن یک داد و فریاد نمیتونه دلیل به متهم بودن موکل من باشه! ممکنه هر کس دیگه ای بعد از اون اتفاق بدون ایجاد سر و صدا اون بلا رو سر مقتوله آورده باشه!

–فرضیه محتملیه... اما با وجود اعترافی که خود متهم کرده دیگه جایی برای این فرضیه ها باقی نمیمنه

–اعتراف؟! پآثار تعجب و حیرت در چهره ام بیداد میکنه.. چیزی که شنیدم رو باور نمیکنم... یعنی به گوشهام و توانایی شنیدنم شک کردم...

–کی؟ کی این کار رو کرده؟

ابراهیمی حرکت نمایشی به سر و گردنش داد و چندتا از خودکارهای روی میزش رو سرجاشون گذاشت و جواب داد: اگه بخوام دقیقش رو بهتون بگم.. درست امروز صبح!

–دارین یه دستی میزنین؟

-یک دلیل برام بیارین که احتیاج به این کار داشته باشم!

-بهر حال من باور نمیکنم!

-چرا؟ لابد وجدانش دیگه طاقت تحمل این همه عذاب رو نداشته...

-خواهش میکنم آقای ابراهیمی... منو نخندونین... حسام امکان نداره اینقدر احمق باشه!

-کمن اسمش رو حماقت نیمذارم خانم شریفی... درسته که انسانیت هم نیست اما شاید رگه هایی از اون رو بشه تو این کارش پیدا کرد

-اون این کار رو نکرده... قتل کار حسام نیست... مطمئنم!

-متاسفم که نا امیدتون میکنم... قاضی بر مبنای شواهد رای میده... نه نظر و عقیده شخصی هر کدوم از ماها!

دیگه نمیتونستم اون فضا رو تحمل کنم... باید از اونجا میرفتم... احتیاج داشتم که به یه جایی پناه ببرم که تنها باشم و تو تنهایی به همه اونچه که از صبح رخ داده بود فکر کنم...

یه جای خلوت و یه نسکافه داغ میتونست تا حدودی آرومم کنه...

ابراهیمی هنوز داشت حرف میزد ولی من اصلا چیزی نمیشنیدم... تمام فکر و ذهنم جای دیگه ای..

یکدفعه تو افکارم پرت شدم به اون روز صبح... به اون لحظه که حسام بهم گفته بود: پامو از این بازی بکشم بیرون...

نمیتونستم بفهمم... واقعا گیج شده بودم..

حسام داشت چی کار میکرد؟

با این کارش میخواست رو چی سرپوش بذاره؟

با خودم گفتم به هر قیمتی باشه تا نفهمم اوضاع از چه قراره از این بازی بیرون نیام... به هر قیمتی که باشه!

درست یادم نیست اولین باری که مهرش افتاد تو دلم کی بود... شاید همون شب سرد زمستونی تو قطار وقتی با گيجی و خماری در کوپه رو باز کرد و یا وقتی که روز بعد اومد وبخاطر رفتارش ازم عذر خواست... یا شاید اولین دیداری که بعد اون ماجرا باهم داشتیم و رکمال حیرت و ناباوری متوجه شدم اون قراره استادم باشه!

نمیدونم... و واقعا هم نمیدونم...

آخه تنها چیزی که تو ذهن و تصوراتم محلی از اعراب نداشت عشق در یک نگاه بود ...

حقیقتش اصلا به عشق و عاشقی و ازدواج هم فکر نمیکردم... چون شرایطش رو نداشتم...

و دلم نمیخواست هیچ کسی هم به دید ترحم بخواد باهام باشه...

\*\*\*\*

آخرین باری که رفتم دکتر صبح همون روزی بود که اولین جلسه کلاس نقاشی روی سفالم برگزار میشد...

دکتر رنجبر با دیدن اکو آخرم نچ نچی کرد و عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد و گفت: قبلا هم بهت گفته بودم درمان اصلی عمله... خوشبختانه مشکل تو با یه عمل برطرف میشه و مثل نارسایی های قلبی نیست که احتیاج به پیوند قلب داشته باشیم...

و ما مان مثل همیشه سر درد و دلش باز شد و شروع به بد گفتن و گله شکایت از من کرد که آقای دکتر زبونمون مو در آورد از بس گفتیم و فلان و فلان...

دکتر رنجبر عکس های کوچک حاصل از اکو رو جلوم گذاشت و انگشتش رو روی یکی از چهارخونه های مشکی که عکس کوچکی از نمای یک قسمت از قلب بود و یک جدول مندرج پر از خطوط ضربان بود گذاشت و گفت: خودت دیگه از بس اومدی و رفتی یه پا دکتر شدی... میبینی وضعیتت رو؟ نمیگم بحرانی... نمیخوام روحیه ات رو خراب کنم... اما تشخیص و توصیه من اینکه باید عمل کنی... دیگه خودت میدونی که با دردی که داری چطور میخوای سر کنی... هیچکدوم از ما نمیفهمیم تو چه دردی رو تحمل میکنی... اما از روی تجربه حرفه ایم میتونم حدس بزنم چقدر برات سخته!

اون روز با هزار جور کلک و مسخره بازی دکتر رو پیچوندم و گفتم که باشه و بذارین برم گل و گلاب بچینم و تا بعد!

اونم آخرش گفت: خود دانی

و دوباره عینکش رو گذاشت و بهم گفت برم بیرون و خودش با مامان مشغول حرفهای قدیمی شد که دیگه همش رو از بر بودم ...

برای همین میدونستم وقتی که مامان بیاد بیرون از اتاق چه سناریویی در انتظارمه پس راهم رو به سمت دانشگاه کج کردم تا سر وقت به کلاس نقاشی روی سفالم برسم!

وقتی رسیدم کلاس شروع شده بود و در اتاق 19 هم بسته بود...

یک نگاه به تیپ و قیافه ام کردم و دیدم که به به گل کاشتم... دریغ از یک نیمچه کیف یا چیزی شبیه دفتر و کاغذ و قلم حالا دیگه قلمو و باقی ابزار و ادوات که بماند!

بی خیال شدم و گفتم هر چی بادا باد بالاخره جلسه اوله دیگه مهم نیست!

در زدم و وارد کلاس شدم.

اولین چیزی که دیدم ردیف مدور صندلی های تک نفره ای بود که توسط دختر و پسرهای همسن و سال خودم اشغال شده بودند و وسط اون حلقه مرد جوون ریز نقشی ایستاده بود.

که با ورود من برگشت سمت در .

یکقدم جلو گذاشتم و بلند گفتم: سلام استاد..بیخشید دیر شد..اجازه هست؟

مرد کامل به سمتم برگشت و همونطور که لبخند میزد بادیست صندلی خالی جلوش رو نشون داد که البته کیف بزرگی روش بود ...به صندلی اشاره کرد و گفت : بفرمائید.

در رو پشت سرم بستم و رفتم طرف صندلی اما هیچکس اون کیف رو برنداشت .

حواسم پرت بچه ها بود و اینکه بالاخره کی میخوان اون کیف رو از روی صندلی بردارن و اصلا متوجه استاد جوون و آشنام نبودم!

استاد جوون و ریز نقشم خندید و گفت: بچه ها کی زنبیل گذاشته اینجا؟

چرخی زد و دو رتا دور کلاس رو از نظر گذروند اما کسی جواب نداد ...

منم ناامید از اینکه جایی برای نشستن پیدا کنم بیخال بچه ها شدم و خواستم تو فرصت باقی مونده استاد جوونم رو ارزیابی کنم برای همین برگشتم طرفش و دهن با زکردم که بگم: دنیا رو میبینی استاد؟

که یهو نگاهم تو اون دو تا چشم میشی رنگ قفل شد ..

جا خوردم...تعجب کردم...متحیر موندم!

و هر چیزی که تو فرهنگ لغت به این معنا باشه !

اونم دست کمی از من نداشت ...دو تایی انگار تا اون لحظه اصلا همدیگه رو نشناخته بودیم و حالا یکدفعه...!!!

اصلا نمیدوستنم باید چه عکس العملی انجام بدم؟!

در کلاس باز شد و من فقط صدای پاشنه های کفشی رو شنیدم که روی مو زائیک ها شنیده میشد..صدا تا پشت سرم ادامه پیدا کرد .

برای فرار از اون صحنه و اون دو تا چشم آشنا روم رو برگردوندم که سمیه رو دیدم اما اصلا نشناختمش ..

یعنی مغزم کار نمیکرد ...یه جوری شده بودم که خودمم نمیفهمیدم چمه؟!؟!!

سمیه ماتوم رو گرفت و محکم کشید...بدون مقاومت خم شدم و رو صندلی که حالا هیچ کیفی روش نبود ولو شدم.

-چرا ماتت برده؟ خاک تو سرت همین اول کار ...میزاشتی از جلسه سوم چهارم نگار!

معنی حرفش رونفهمیدم ...اهمیتی هم برام نداشت ...

تو حال و هوای خودم و اونشب سرد زمستونی تو قطار بودم .... تو حال یادآوری اولین ملاقاتمون!

صداش که تو کلاس طنین انداز شد به خودم اومدم و متوجه اش شدم.

خودش بود...همون که تو قطار دیده بودمش!

دوباره خونم به جوش اومد...عصبانی نبودم اما احساس گرما میکردم ...داختم با خودم کلنجر میرفتم که بفهمم الان

بعد از گذشت 4 . 5 ماه چه احساسی بهش دارم و نگاهم به آرش بود که داشت بین ردیفها راه میرفت و توضیحاتی

میداد که من هیچکدومشون رو نمیشنیدم.

نمیدونم فهمید یا نه ؟

اما ساکت شدنش و خیره موندش به من با ضربه ای که سمیه زد تو پهلو همزمان شد.

به نظرم اونجا به اتفاقی افتاده بود که من حواسم بهش نبود.

برگشتم طرف سمیه که دیدم محکم لبش رو گاز گرفته و داره به اون اشاره میکنه .

زیر چشمی که نگاهش کردم دیدم هنوز ساکت مونده و داره سمت ما رو نگاه میکنه.

برای همین زود خودم رو جمع و جور کردم و وانمود کردم که دارم به توضیحاتش گوش میدم.

هر کاری میکنم نمیتونم رئیس زندان رو متقاعد کنم که به ملاقات کوتاه و سریع برای من جور کنه .

نمیدونم چی شده که نمیذاره حسام رو ببینم و هی من رو سر میدوونه ؟

پس به ناچار دست از پا دراز تر برمیگردم خونه.

ذهنم پر از سوال شده و از همه بدتر اینکه نمیتونم جواب سوالهام رو از مسبب اصلی شکل گرفتنشون بگیرم!

وارد خونه که میشم موج سرما و تنهایی بهم هجوم میاره .

با اینکه هنوز فصل تابستونه و تا همین چند دقیقه قبل تو خیابون از شدت گرما لباسم خیس عرق شده بود اما تو خونه ام حس سرما میکنم و دلیلش هم چیزی جز تنهای نمیتونه باشه.

تنهایی که هیچوقت نفهمیدم به چه جرمی بهش محکوم شدم؟

میرم سر یخچال و بادرماندگی یادم میاد که هنوز نرفتم خرید.

و اینبار دیگه هیچی نیست که بخورم حتی همون یکدونه تخم مرغ!

یکم دور و بر خودم میچرخم و مجبور میشم که زنگ بزنم برام غذا بیارن ...

پرهیز غذاییام رو میشکنم و سفارش نوشابه هم میدم!

و ته دلم برای اینکه وجدانم رو راحت کنم میگم: خب تکونش میدم گازش که رفت بعدش میخورم!

تا دستهام رو میشورم و آشپزخونه بهم ریخته ام رو بعد یه هفته مرتب میکنم زنگ در رو میزنم ... با عجله در رو باز کردم و غذا رو از پیک تحویل میگیرم.

یه پسر جوونه ..خسته به نظر میرسه اما عجیب سعی داره خودش رو سر حال نشون بده.

پولش رومیدم و یه چیزی اضافه تر میذارم روش که اون موقع خوشحالی و اقعی رو تو چهره اش میبینم و ته دلم افسوس میخورم که چرا اینقدر خوشی های آدمها کوچیکه؟

پشت میز نشستم و به آشپزخونه ای که از شهر شام بودن در اومده نگاه با لذتی انداختم و در جعبه پیتزا رو باز کردم.

با دیدن سفارشم لبخند استهزا آمیزی روی لبم نشست .

مطمئنم که اگه مامان یا دکتر رنجبر منو در حال خوردن این پیتزا پیرونی بینن صیحه آسمونی میکشن!

اما واسه من مهم نیست. تمام سس رو روی برشهای پیتزا خال مییکنم و با اشتها مشغول خوردن میشم ...

شاید یه زمانی با اون پرهیز غذایی که دکتر رنجبر مدام بهش توصیه میکرد گوش میکردم و برام مهم بود که حالم خوب باشه اما حالا با وجود جای خالی عمیقی که از نبودش تو زندگیم احساس میکردم دیگه هیچی برام مهم نبود...هیچی!

حتی خیلی دوست داشتم بازهم حالم بد بشه و سر از همون بیمارستان همیشگی در بیارم اما اینبار به جای تخت  
دلم میخواست رو تخت سرد خونه بخوابم!

از بس با حرص غذا خوردم هیچی از مزه اش نفهمیدم ...

بعد هم که بطری نوشابه رو بدون اینکه گازش رو خارج کنم سر کشیدم و همونطوری به سمت اتاق خوابم رفتم!  
وقتی روی تخت دراز کشیدم سنگینی خفیفی رو روی سینه ام احساس کردم ولی اینبار به جای اینکه بترسم و فوراً به  
قرصهام پناه ببرم لبخندی زدم و دستم روی پیراهن گذاشتم و خیلی آرام پیراهن رو تو دستم جمع کردم...

چشمام رو بستم و نفس های کوتاه و بریده بریده ای کشیدم تا دردی که میدونستم تا چند لحظه دیگه احتمالاً به  
سراغم میاد گورش رو گم کنه و بره ... اما وقتی یاد حرفهای صبح حسام و کاری که برای دور کردن من از خودش و  
پرونده اش کرده افتادم دوباره موج عصبانیت بهم هجوم آوردم و شد اونچیزی که نباید میشد!

آنچنان دردی مثل صاعقه تو سینه ام پیچید که حتی یادم رفت چطوری باید نفس بکشم!

فصل ششم\*

بعد از ظهر با آرش کلاس داشتم ... جلسه دوم بود.

اصلاً نای رفتن سر کلاسش رو نداشتم .

مخصوصاً با اتفاقی که صبح سر کلاس افتاده بود اما وقتی به این فکر کردم که به جای رفتن سر کلاس آرش باید برم  
خونه و دوباره چشمم تو چشم های زن عموم می افته ترجیح دادم اون زمان رو تو کلاس آرش بگذرونم.

روی صندلی تک نفره ام نشسته بودم و سرم رو گذاشته بودم روی دسته صندلی و منتظر بودم که آرش بیاد و کلاس  
جنبه رسمی به خودش بگیره.

سمیه کنارم نشسته بود و داشت ماجرای فیلمی رو که دیشب دیده بود برای دخترکنار دستش با هیجان تعریف  
میکرد.

منم در همون حالی که سرم روی دسته صندلی بود با دستم آرام سینه ام رو ماساژ میدادم ... با اینکه درد نداشتم اما  
عادت کرده بودم که اینکار رو بکنم.

-سلام به همگی.

صدای گرم و مردونه اش تو کلاس پیچید و من برای اولین بار به این کشف دست پیدا کردم که چه صدای زیبایی  
داره!



با تعجب از کشفی که کرده بودم آهسته سرم رو از روی دسته صندلی برداشتم و دقیق به چهره اش خیره شدم..

قد نسبتا بلندی داشت ..البته نه بلندتر از خودم.. تقریبا میشد گفت که همقد هم باشیم.

من حدود 170 بودم ...پس اونم همون حول وهوش بود..

ریز نقش و اصلا اندام ورزیده ای نداشت ...احتمالا اصلا اهل باشگاه رفتن و بدن سازی نبود.

یه پیراهن چارخونه چارخونه پر خط قهوه ای و سفید پوشیده بود و شلوار خوش دوختی هم به پا داشت که به قول سمیه خط اتوش هندونه قاچ میکرد!

چشمام رو سر دادم بالا و به چهره اش خیره شدم.

جز چشمهای سبز رنگ زیباش که از همون شب اول دیدارمون تو خاطر مونده بود حالا متوجه پوست روشن و گندمیش میشدم .

ابروهاش خوش حالت و تقریبا پهن اما آشفته و در هم نبود ... مثل اینکه خدا دادی ابروهاش خوش فرم بودند.

بینی کشیده و بلندی داشت که با پیشونی بلندش هماهنگی داشت و در نهایت چهره کم سن و سالش رو به ریش پروفیسوری مردونه کرده بود.

همه کلاس بی هوا زدن زیر خنده و من با صدای اونها از فکر و خیالاتم اومدم بیرون و کنجاو برگشتم طرف سمیه و گفتم: چی شد؟ چی گفت؟

سمیه همچنان که میخندید گفت: ورپریده ببین چی میگه!

دستش رو گذاشت روی صورتش و مثلا ادای آرش رو در آورد و ادامه داد: میگه که من همینقدر ریش گذاشتم که اگه روز قیامت گفتن ریشت کو این ها رو نشون بدم و بگم بفرما پس این چیه؟ و اگه گفتن هم که نه ریش نمیخواسته و تو بی خود گذاشتی این طرفم ریشون بدم و بازم بگم بفرما!

با تاخیر از جو کلاس خندیدم و برگشتم تا دقیقتر به آرش نگاه کنم که دیدم نه جدی جدی همونجوری ریش گذاشته .

دوباره با یادآوری حرف سمیه و شوخی آرش خنده ام گرفت و زیر لب گفتم: دیوونه!

همون موقع برگشت طرف میز ما و نگاههای معنی دارمون تو هم قفل شد!

از بس پا پی رئیس زندان می‌شدم آخر سر پوفی میکشه و میگه: اهرابی بیمارستانه.. برای همین نمیتونی باهاش ملاقات کنی!

شوکه شدم و تکرار میکنم: بیمارستان؟ آخه واسه چی؟

-دیورز بعد از ظهر خودکشی کرده... رگش رو زده!

ماتم برده و نمیتونم عکس العملی نشون بدم... حسام در طول این 2-3 روز مدام یکنقدم از من جلوتر بوده و مرتب داره منو شوکه میکنه.

بی حال روی صندلی چرمی اتاق خودم رو رها میکنم و مینالم: یعنی چی؟ آخه چطوری؟ تیغ از کجا آورده؟!

-این چیزها برای ما عادیه خانم شریفی... شما نمیدونی عذاب وجدان یعنی چی... عذاب وجدان خانم... عذاب وجدان!

-اما اون...

نمیتونم حرفم رو ادامه بدم... فقط در تلاشی بیهوده لبهام رو بهم میزنم که صدایی از بینشون خارج نمیشه!

آدرس بیمارستان رو از رئیس زندان میگیرم که البته چند بار بهم یادآوری میکنه که نمیتونم اونجا برم و باهاش ملاقات کنم.

میگه که بیمارستان نظامی و این جور حرفها که گوش من بدهکارشون نیست و دلیلی هم نمیبینم که باهاش یکه به دو کنم.

من راه ملاقات با حسام رو بلدم... دیگه اینقدر تو شغلم جا افتاده ام که چند نفری رو تو هر ارگان و سازمانی که بخوام برای روز مبادام داشته باشم و خوشبختانه یا بدبختانه تنها چیزی که این روزها کارت رو راه میندازه رابطه یا همون پارتیه!

که من به لطف آشناهای خودم چند نمونه خوبش رو تو آستین داشم!\*\*\*.

خیلی آسون نبود اما قرار ملاقات با حسام برای ساعت 4 جور شد.

یک سر رفتم خونه و نمازم رو خوندم و لباسهای چند روز مونده ام رو انداختم تو لباسشویی و یادم افتاد که چند وقتی از مامان بی خبرم و زنگ زدم بهش که کسی جواب نداد برای همین پیغام گذاشتم و گفتم که حالم خوبه.

بعد هم یه کاغذ برداشتم و رفتم سر وقت کابینت ها و یخچال و لیست بلند و بالایی از چیزهایی که لازم داشتم نوشتم و در آخرین سطر لیستم نوشتم یک وقت ویزیت از دکتر رنجبر...

چند وقتی بود که دوباره مثل سابقم شده بودم ...

خودم علتش رو فشار های عصبی و حضور ناگهانی حسام و پرونده عجیب و غریبش میدونستم اما یک ویزیت شدن و گپ و گفت با دکتر مهربونم ضرری نداشت.

\*\*\*\*\*

از هولی که داشتم ساعت 30 : 2 از خونه بیرون اومدم که مبادا مصیبت روز اول ملاقاتم با حسام یا همون هومن گیر بیفتم یه بند حرص و جوش بخورم.

اما از اونجایی که کارهای دنیا همیشه برعکسه و ادم رو به خنده میندازه هنوز 15 : 3 نشده بود که رسیدم جلوی در بیمارستان و این یعنی 45 دقیقه الافی!

خواستم برم سر وقت لیست خریدم و اینجوری زمانم رو پر کنم که با دیدن ساعت یادم افتاد که اون موقع ظهر هیچ مغازه ای باز نیست برای همین مجبوری رفتم داخل فضای سبز بیمارستان و روی یه نیمکت که زیر درختها بود و سایه خوبی داشت نشستم و چشم دوختم به گل کاری باغچه ها.

مردی با لباس نظامی از مقابلم رد شد که به نظرم خیلی آشنا اومد اما اونقدر رذهنم درگیر بود که به یاد نیاوردم قبلا کجا دیدمش!

\*\*\*\*\*

اواسط بهمن ماه بود و تقریباً یکسال از ماجرای قطار و اون آشنایی کذایی من و آرش میگذشت ...

داشتم به اسفند ماه نزدیک میشدیم و دیگه تا تولدم چیز زیادی باقی نمونده بود .

و همین مساله هیجان غریبی رو بهم میداد ...هم خوشحال بودم و هم یه جورایی نمیفهمیدم چمه!

یه حال غریبه داشتم که با اومدن هر 25 اسفند همینجوری میشدم.

هر سال وقتی شب میش و جشن و خوشیمون تموم میشد و تو اتاقم تنها میشدم . تو تاریکی دراز میکشیدم و زل میزدم به سقف و تا نیمه های شب به تک تک خاطراتی که در طول اون یکسال به یادم مونده بود فکر میکردم .

با اینکه تولد گرفتن رو خیلی دوست داشتم اما دلم نمیخواست امسال تولدم به این زودی ها برسه ...

صبح 19 بهمن بود و شب قبلش برف نرمی باریده بود و هوا سرما و ملسی لذت بخشی داشت .

بند و بساطم رو ریختم تو کوله ام و یه تیکه کوزه شکسته پیچیدم لای یه روزنامه و با خودم بردم دانشگاه.

ما کلا یکشنبه . چهارشنبه ها با آرش کلاس داشتیم و اون روز هم چهارشنبه بود .

بالاخره بعد از کلی طرح زدن و تمرین کردن نوبت به اجرای کار روی خود سفال رسیده بود .

آرش از هممون خواسته بود که هرچیز سفالی به درد نخوری که داریم رو با خودمون بیاریم تا اولین کارمون روی اون باشه .

با اینکه هم گلدون و هم کوزه سفالی داشتیم اما من دلم به کار نو میخواست .

برای همین زدم قلک سفالی آرمان رو شکستم و تکه های درشتش رو جمع کردم و باقی آثار جرم هم از بین بردم!

تو ذهنم میخواستام یک طرح چند پاره بکشم که با جور شدن قطعات شکسته در کنار هم اون طرح هم کامل میشه .

به نظر خودم از طرح زدن روی یک کوزه سالم و یکدست جالب تر بود .

اون روز فقط یکدونه کلاس داشتم اونم آئین دادرسی کیفی بود و بعدش هم ساعت 30 : 12 با آرش .

دادرسی کیفی با متین راد بود . استاد جوونی بود که همگی در عجب بودیم چطور سر از کلاس و تدریس در آورده .

سمیه که تو آمارگیری نمره اش 20 بود برامون در آورد که طرف دانشجوی ترم آخر دکتری است و یه دفتر وکالت داره و خیلی هم اسم و رسم در کرده و کلی مقاله داره و خلاصه آدم پریه!

استاد احمدی که آمار متین راد رو به سمیه داده بود کلی ازش تعریف کرده بود و توصیه کرده بود که همگی از اطلاعات استاد جوونمون نهایت استفاده رو ببریم .

اما به نظر من که مالی نبود ...

جدا از بحث جوون بودنش که کلا نمیداشت سر کلاش راحت باشم یک جورایی شل و وارفته بود .

و طوری رفتار میکرد که آدم معذب میشد سر کلاس و اصلا باهش احساس استادو دانشجو بودن نداشتیم .

برعکس استاد علمی که باهش چند ترم قبل لمعه داشتیم و از بس سر کلاس میخندوندمون ومسائل خشک فقهی رو با جوک و طنزای خاص خودش به خوردمون میداد این یکی جوری درس میداد و با دانشجوها رفتار میکرد که آدم سر کلاس چرتش میگرفت!

من و خیلی دیگه از بچه ها سیاستمون این بود که یکرعب مونده به آخر کلاس میرفتیم .

و فقط محض حضور و غیابی که آخر ساعت میکرد میرفیتم و خودی نشون میدادیم.

جالب اینجا بود که اگه مثلا روزی زودتر از یکرعب به انتهای ساعت میرسیدی سر کلاس خودت عمق فاجعه رو با چشمت میدیدی!

شاهد مثالش هم همون روز برای من بود!

وقتی من رسیدم هنوز 45 دقیقه ای به انتهای ساعت مونده بود .

همنیکه در رو باز کردم و با سر به استاد شیر برنجم سلام کردم و رفتم سمت ردیف صندلی ها دیدم که ای داد بیداد نصف بیشتر کلاس خالیه!

اولش جا خوردم اما بعدش انقدر خنده ام گرفته بود که نمیدونستم چطوری خودم رو جمع و جور کنم!؟

نشستم ردیف یکی مونده به آخر و به متین راد نگاه کردم... بیچاره پای تخته داشت خودش رو میکشت و گچ دو عالم رو روی کتو شلوار شیکش خالی کرده بود .

دو تا دخترهای جلویی من که غرق حرف زدن بودن و ردیف های بعدی هم داشتن آلبوم نگاه میکردند.

ردیف پسرها هم که دیگه بدتر ...یکی شون داشت تو لوله خودکارش پوست نارنگی میکرد و میخواست فوت کنه تو گوش بغل دستی اش.

یکی دیگه پاشو گذاشته بود پشت صلی جلویی و شلوار مشکی جینش رو داشت خاکی میکرد .

همون لحظه یکی از پسر شرهای کلاس موشک درست کرد و انداخت سمت ردیفی که ما نشسته بودیم که خدا رحم کرد و متین راد ندید!

خلاصه همه نیششون باز بود و خنده کنج لبشون .

در هم هر یک دقیقه یکبار باز میشد و آقا و خانم دانشجویی بود که با گردنی افراشته وارد کلاس میشد و صندلی های خالی رو پر میکرد و

و اون استاد بیچاره فارغ از همه این هیاهوها مشغول خاک خوردن پای تخته بود و مواد قانونی و احکام دادگاهها رو توضیح میداد .

از این همه تلاش مذبحانه من فقط اناطه رو یاد گرفتم که تازه اون رو هم با امر مختوم قاطی کردم ..بعد یکم که فکر کردم دیدم خدائیش خیلی ضایع است این دو تا رو با هم قاطی کنم!!!

حضور و غیاب رو راس 11 انجام دادو رفت پشت میزش نشست و گفت هر کی سوالی داره پیرسه که البته هیچ وقت کسی سوالی نداشت!

کلاسش هم که تموم شد کیفمو برداشتم واولین نفر خودمو انداختم تو سالن!

و از اونجا هم به دو رفتم ساختمون کانون فرهنگی.

کلاس آرش تقریباً از 12.12, 10 دقیقه ردیفهای جلوش پر میشد و اگر دیر میرسیدی باید میرفتی ردیف آخر.

منم با عجله رفتم سر ایستگاه سرویس های دانشگاه تا قبل از 12 خودم رو برسونم .

تو اتوبوس سمیه رو دیدم که روی صندلی آخر نشسته بودو کل اتوبوس رو مچل خودش کرده بود و انقدر بلند بلند داشت ماجرای که تو یکی از کلاسهای تربیت بدنی اش اتفاق افتاده بود رو تعریف میکرد که کل اتوبوس بی اختیار برگشته بودند طرفش و همه بی استثنا به لبخند کجکی گوشه لبشون نشسته بود.

به داستان خنده دار سمیه گوش میدادم و ته دلم قلقلک میشد که چرا تربیت بدنی ام رو این ترم برنداشتم؟

سمیه تربیت 2 بود و من هنوز یک رو هم پاس نکرده بودم .

از بس سمیه گفت و خندید و از استادش که یک خانوم 40-41 ساله بود تعریف کرد، که اسم اون خانم موند تو ذهنم و با خودم عهد کردم که ترم بعد اولین درسم تربیت 1 با اون استاد باشه .

ایستگاه پنجم بود و باید پیاده میشدیم ، سمیه با دوستهایش خداحافظی کرد و با دیدن من بلند گفت: به! نگار جان ما هم که اینجاست! چی بی سرو صدایی تودختر!! می مردی یک ندا بدی؟

لبخند زنان جواب دادم: آخه تو به کی فرصت میدی؟

-بین نگار جونم اصولاً من از لحظهای که دینا اومدم با خودم یک قول و قراری گذاشتم و سر عهد و پیمانم هستم ..اگه تو فکر اینی که من ساکت بشم و این قرتی بازی ها شرمنده، خوت ، حق خودتو رو یک جوری بگیر!

اتوبوس حرکت کرد و دود آگزوزش مستقیم رفت تو حلقمون!

-خدا خیرشون بده اینهمه شهریه میگیرن خب یکمی هم خدمات بدن دیگه!

سمیه : خدا حاجتت رو شنید از ترم دیگه قراره خدمات جدید ارائه بدن فقط شرمنده ات شدن باید دست به جیب بشی!

همونطور که از خیابون رد میشدیم و میرفتیم سمت ساختمون کانون فرهنگی گفتم: یعنی چی دست به جیب بشم؟

–حوری میگفت از اون ون خوشگلهها خریدن به جای این اتوبوسها زوار درفته اشون ..ولی کرایه میگیره.

با تعجب گفتم: وا؟!؟!

–والا! یکی نیست بگه دانشجو جماعت از قدیم و ندیم به مفلس بودن مشهوره ..بیا جون خودم ته جیبم رو نگاه کن شپش انداخته از بی پولی!

از لحن شوخش خنده ام گرفت و بازوش رو نیشگون گرفتم و گفتم: میگم بی کار نمونن اون جا یک وقت برن معتاد بشن؟! سرشون رو گرم کنی ها!

–آره باید بفرستمشون کلاس کنکور ..درس بخونن و الا گمراه میشن!

بلند خندیم و گفتم: حالا کو پولت؟؟

سمیه هم شیطون شدو سری تکون داد: مبینی حالا!

وارد ساختمون کانون فرهنگی شدیم و مستقیم رفتیم طبقه دوم , اتاق 19 که برای اولین بار دیدم در کلاس بسته است.

–جل الخالق هنوز 12 نشده نگار! یعنی کلاشش هم پر شده و هم خودش اومده و هم شروع کرده؟! ای بابا مرغ هم که میخواد تخم کنه نیم ساعت قبلش 4 تا قد قد میکنه...اینها رو باش!

–هیــــــــس سمیه!! ببیند دهننتو دختر! نگاه کن یک کلاس دیگه است.

–جدی؟؟ کو بینم!؟

با هم از کلاس در سرک کشیدیم که دیدم آرش و چند تا دختر و پسر جوون تو کلاس و دارن باهم انگلیسی حرف میزنن.

سمیه با ذوق وشوق گفت: ای فداش بشم , چه جیگری این! بابا تو دیگه کی بودی؟

یقه مانتوش رو کشیدم عقب و با اخمی ساختگی گفتم: اوهوی! یواشتر ..صاحب داره!

سمیه براق شد و گفت: صاحبش کیه؟ لابد تو؟!

دستم زدم به کمرم و لبخند زنان جواب دادم: من؟ هه هه! من اونو به دربونوی خونمون هم قبول ندارم!

سمیه ایشی کرد و همونطور که دوباره گردن کج میکرد تا تو کلاس رو دید بزنه گفت: گربه دستش به گوشت  
نیمرسید میگفت پیف پیف بو میده!

دوباره از پشت مانتوش گرفتم و کشیدمش عقب و با حرص به در اشاره کردم و گفتم: به همون گربه گفتن در  
دیزی بازه حیا تو کجایه؟

سمیه خندید و جواب داد: قورتش دادم! یک لیوان آب هم روش!

همون موقع در کلاس باز شد و دختر و پسرها اومدن بیرون و بعدش هم خود آرش . بادیدن ما دونفر تبسم  
دلنشینی به لب زد و با سر باهامون سلام و احوال پرسی کرد که من وسمیه هم جوابش رو دادیم و وقتی رفت دویدم  
تو کلاس.

سمیه که انگار قرار بود بهش کاپ قهرمانی رو بدن پرید سمت صندلی کنار میز آرش و اونجا خودش رو انداخت و با  
شادی دستهایش رو به نشانه پیروزی در هوا تکان داد!

من کنارش رو به روی تخته نشستم و کیفم رو محکم بغل گرفتم ومنتظر شدم بچه هات بیان و کلاس شروع بشه.

-در نره!

به طرف سمیه برگشتم و پرسیدم: چی؟

-نخودچی! همونی که توکیفت قایم کردی!

دیگه حوصله کل کل با هاش رو نداشتم اما بدمم نمی اومد سر کارش بذارم.

با حرکتی نمایشی به چشم و ابروم تابی دادم و جور یکه فقط لبهام تکون بخوره و صدایی ازش درنیاد گفتم: مرغ  
پخته هم بشنوه خنده اش میگیره چه برسه به تو!

-بیخیال ....من بلام خوب سرخش کنم که دیگه خندیدن یادش بره! اصلا بخنده مگه من بخيلم؟

جواب ندادم و شانه بالا انداختم که سمبه خودش رو کشید سمتم و گفت: مشکوک میزنی ها!

انگشت اشاره ام رو تو هوا گرفتم و گفتم: 4 گزینه ای خودت باید حدس بزنی!

با لحن با نمکی گفت: نکنه توش شوهره؟

پقی زدم زیر خنده و زیر لب گفتم: دیوانه!...راهنمائیت میکنم: گزینه اول: بمب اتم برای نابودی چند طفل معصوم ( و  
به خودم و خودش اشاره کردم)



گزینه دوم: نقشه گنج نادرشاه!

گزینه سوم: توپ فوتبال امضا شده از نوع 40 تیکه اش.

گزینه چهارم: ...

پرید وسط حرفم و دستش رو کوبید بهم و گفت: ها... اصل کاری همونی که من طالبشم! شوهره دیگه!!

-نخیرم گزینه چهارم چراغ جادو علا الدین!

سمیه: حالا لابد میخوای برات تو این شلم شوربا پیدا کنم پرتقال فروش را! ها؟

-فعلا هوس توت فرنگی کردم! قربون دستت اونو پیدا کن.

سمیه: نوکر بابا ت سیاه بود.. ویار داری بگو اصل کاری برات بیاره.

روموازش گرفتم و با خنده گفتم: الحق که بی حیایی!

-چاکریم ما.

\*\*\*

کلاس دیگه تقریبا پر شده بود که آرش هم اومد، مثل همیشه وسط حلقه ایستاد و با هیجان بهمون سلام کرد و بعد شروع کرد به شوخی و خنده هایی که متدوال هر جلسه اش بود و من هم مثل هر جلسه صدای اروم سمیه رو از بغل دستم میشنیدم که زیرلب داشت قربون صدقه اش مرفت.

جلوی دهنم رو گرفتم تا کسی متوجه خنده هام نشه اما نمیدونم چقدر تو این کار موفق بودم!

آرش بعد جفنگیات هیمشگی اش رفت سمت سیستم و گفت: امروز یک فیلم آوردم ازهنر دست یکی از اساتیدم ..من با دین همین فیلم بود که رفتم دنبال هنر مجسمه سازی.

و خم شد و کامپیوتر رو دیتا رو روشن کرد.

تصویر ویندوز روی پرده افتاد و همه منتظر بودیم که اون فیلی که اینقدر ازهنر تعریف کرده رو نشمون بده، آرش فلشش رو گرفت سمت سمیه و گفت: زحمتش رو میکشین؟

اونم مثل شوالیه ای که خودش رو برای نجات محبوب به آب و آتیش میزنه، به سمت آرش پرید و فلش رو گرفت و زد پشت کیس!

نوع ادا و حرکاتش سوژه خنده یک ماه من بود!

آرش با فایل تو فلش مشکل داشت و هر کاری که میکرد باز نمیشد و ما هم روی پرده پیغام ارورش رو میدیم .

آرش که دیگه نا امید شده بود از اجرای فایلش رو به بچه ها کرد و گفت: از بچه های کامپیوتر تو کلاس کسی هست؟

اما هیچکس چیزی نگفت.

آرش با لحن خنده داری گفت: ای بابا همتون دکتر مهندسین؟ این مملکت متخصص دیگه هم لازم داره ها!

سمیه پرید وسط حرفش و گفت: ما وکلای آینده به زعم خودمون از لایحه تون حمایت خودمونو اعلام میکنیم.

آرش دستی به ریش پرفسوریش کشید و نگاهی به من سمیه کرد و گفت: چه خوب...بذار ببینم دیگه چی داریم تو زنیلمون؟

و بعد از بچه ها خواست که همه بگن مال چه دانشکده و رشته ای هستن.

هر کدوم از بچه ها شروع کردن به گفتن رشته شون : از زیست و شیمی و فلسفه و ریاضی محض و حتی تربیت بدنی هم داشتیم اما فقط کامپیوتر نبود تو بساطمون!

آرش با هر کدوم که رشته اش رو میگفت کلی سر به سر میذاشت. و سر رشته اش کل کلاس رو می خندوند که آخر یکی از پسرها گفت: رشته خودون چی بوده؟

آرش ادای خنده داری درآورد و یقه پیراهنش رو صاف کرد و گفت: والا... میترسم ریا بشه.

با اصرار دخترها که به نظر من اصلا جالب نبود بالاخره افتخار داد و گفت: من لیسانسم ادبیات بود اما برای فوق هنر شرکت کردم.

دخترها با حیرت بهم نگاه کردند ... سیامک یکی از پسرهای کلاسمون سوتی کشید و گفت : ای ولا..

و آرش هم با شیطنت خندید و مثلا تعظیم کرد , فقط من بودم که عکس العملی از خودم نشون ندادم و همونجوری یخ نشسته بودم.

سرش رو که بالا آورد و نگاهش صاف افتاد تو چشمم , انگار جا خورد که حرفها و کارهاش برای من اهمیتی نداره , خنده رو لبش رو جمع و جور و صداس رو صاف کرد و گفت: حالا همه اینها واسه ما نون و آب همیشه , یکی بگه چی

کار کنیم ما فایلمون اجرا بشه؟

بدون اینکه خودم رو از تک و تا بندازم دستمو بردم بالا و گفتم: میشه یک نگاهی بهش بندازم.

آرش نگاه غریبی بهم انداخت که بیشتر رنگ تعجب داشت و همونطور که با دست به سیستم اشاره میکرد گفت:  
بفرمائید...

بلند شدم و رفتم سمت کامپیوتر که صدای سمیه رو شنیدم که گفت: برو دارمت! سر افرازم کن نگار.

لبخند کمرنگی نشست روی لبم .

اولش فلش رو چک کردم وقتی از سالم بودن مطمئن شدم ، نرم افزار player رو چک کردم که اونم سالم بود .. رفتم نرم افزار رو un install کنم و دوباره بریزمش که دیدم هر چی رو add or remove کلیک میکنم اجرا نمیشه و اجرا هم که میشه فوری ارور میده، ارورش رو که خندم برگشتم سمت آرش که دیدم دست به سینه ایستاده و داره به من نگاه میکنه ، اولش جا خوردم اما خودم رو جمع و جور کردم و گفتم : سیستم اینجا ویروسه همیشه فایلتون رو اجرا کنیم. Install و un install هم همیشه ، چون ویروسش همه فضای هارد رو گرفته و اجازه فعالیت رو نمیده.

آرش دوباره دستی به ریشش کشید و خنده ای کرد که فقط مخصوص خودش بود، سر تکان داد و هومی کرد و گفت: پس کاریش نمیشه کرد .

-نه متاسفانه باید ویروس اسکنش کنیم یا کلا سیستم رو عوض کنیم .

آرش: نه اون که الان وقتش نیست ..باشه برای یک وقت دیگه...ممنونم خانوم؟؟؟

نمیدونستم فامیلم رو بگم یا نه...تو کلاس آرش ما حضور و غیاب نداشتیم ..دو دل بودم ...آخرش هم نفهمیدم چی شد گفتم:شریفی.

چشماش تنگ شد و دقیق بهم خیره شد ...نگاهش حال غریبی بهم داد... یک جوری لرز انداخت به جونم.

-ممنونم خانم شریفی ...

برگشتم سرجام که آرش دوباره گفت: خانم شریفی؟ بعد کلاس بمونین براتون یک پیشنهاد کاری دارم.

از نگاه معنی دار سمیه روی خودم تازه معنی حرفش برام جا افتاد .. به قول معروف دوزاریم افتاد!

بعد کلاس که همه رفتن فقط من موندم و سمیه خود آرش ...

آرش که سرش گرم جمع و جور کردن وسایلش بود و سمیه هم که مدام چشم و ابرو می اومد و هر دقیقه یک متلکی می انداخت، یکبار میگفت: خدا شاناس بده ، بار دیگه گفت: نگار من فهمیدم راههای دیگه ای هم جز عشوه و قر قمیش برای دلبری هست ، و بار دیگه هم به شوخی نفرینم کرد اما آخرش وقتی دید جوابی در کار نیست از صرافتش افتاد و رفت بیرون و گفت: منتظرم میمونه.

با سر بهش گفتم که باشه ، اون رفت ومنم آروم بلند شدم که آرش متوجه ام شد و همون لبخند اش رو به روم پاشید و گفت: کلاس خوب بود؟

کیفمو روی شونه جابه جا کردم و گفتم: بله ..مثل همیشه.

از پشت میزش بیرون اومد و رو به روم ایستاد و به صدلی اشاره کرد : بفرماید خانم شریفی .

دوتایی نشستیم و هر دو منتظر که طرف مقابل شروع کنه که آخرش خود آرش شروع کرد و گفت: تا حالا تو دانشگاه ندیده بودمتون خانم شریفی!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم که یعنی تو مگه داروغه ای که همه رو بشناسی خودش هم انگار فهمید چون فوری خندید و گفت: یعنی منظورم اینکه فکر نمیکردم دانشجوی دانشگاه خودمون باشید!

خیلی عادی گفتم: نبودم ... از این ترم انتقالی گرفتم .

هومی کرد و خودش رو با رمز قفل کیفش مشغول نشون داد .

باز دوباره سکوت بینمون حکمفرما شد ، دیگه حوصله ام سررفته بود و خسته شده بودم .

خودمو روی صدلی جابه جا کردم و گفتم: با اجازه تون من دیگه برم.

فوری سرش رو بالا آورد و گفت: ببخشید حواسم پرت بود، یاد اون شب تو قطار افتاده ام.

با یاد آوری اون شب سرم رو پائین انداختمم و زیرلب گفتم: اگه بی احترامی کردم بهتون، عذر میخوام من واقعا بی اطلاع بودم.

اونم مثل لحن خودم فوری گفت: نه من باید عذر بخوام ، حقش بود ما کمکتون میکردیم . نه اینکه با اون حرفها... امیدوارم که از ته دلتون من و دوستم رو بخشیده باشین.

نگاهم بدون اینکه بخوام افتاد تو چشماش.. مردمکهای سبز تیره چشماش روی صورتم در حال گردش بود و سلطه غریبی روم داشت.

لبمو گزیدم و سرمو به نشانه نفی تکون دادم و گفتم: اصلا فراموش کنیم .

لبخند قشنگی زد و گفت: موافقم..! ..راستش خانم شریفی از تون خواستم بمونین که بخاطر اون شب عذر بخوام وهم اینکه اگه مایل باشین یک پیشنهادی کاری براتون داشتم.

مشتاقانه جواب دادم: در خدمتونم.

راحتتر نشست و با لحن صمیمی گفت: راستش من در کنار رشته تحصیلی ام زبان هم تدریس میکنم ..و خب تو یک مجله به عنوان مترجم و سردبیر بخش خودمون فعالیت دارم ... الانم یه مدتی که ما دنبال یه نیروی آشنا و مسلط به کامپوتر میگردیم برا بخش خودمون... امروز که شما رو دیدم گفتم شاید دلتون بخواد کنار درس یک فعالیت خارجی هم داشته باشین.

نفهمیدم چطور با خوشحالی قبول کردم.. کار توی یک مجله ... چیزی که آرزوش رو داشتم و از بچگی تو رویاهام بود...

همون روز به ادرسی که آرش داده بود رفتم و از چند روز بعدش هم با حفظ سمت شدم همکار و هنر جو روزهای یکشنبه و چهارشنبه آرش جاویدی!

-امروز خبریه که ماها ازش بی خبریم؟

با صدای مرد نظامی رو به رو به خودم اومدم، آفتاب سر ظهر مستقیم میخورد تو چشمم .نمیتونستم درست چهره اش رو تشخیص بدم ... مرد چرخید و اومد کنارم روی صندلی نشست و سلام کرد و تازه اون موقع متوجه شدم که اون مرد سرگرد ابراهیم است!

خودم رو کنار کشیدم و جواب سلامش رو دادم که گفت: نگفتن خانم شریفی؟ قراره اتفاقی بیفته؟

-چطور؟

-آخه امروز همه افرادی که به نوعی با پرونده اهرابی در ارتباط بودن سر کله شون اینجا پیدا شده!

متعجب ابروم بالا انداختم و پرسیدم: یعنی چه کسایی؟

به چند قدم اونطرف تر اشاره کرد: ولی دم تازه پیدا شده ..

و بعد به خودش اشاره کرد و ادامه داد: بازپرس پرونده و وکیل جوان و سخت کوش این پرونده!

نگاهم به روی مرد قد بلند و لاغر اندامی بود که سرگرد نشون داده بود.

به زحمت به 30 سال میرسید.. موهای فروری قهوه ای داشت که زیر نور مستقیم آفتاب به طلایی میزد , یک دستش تو جیب شلوارش بود و تو دست دیگه اش با ژست خاصی سیگارشو نگه داشته بود و برای خودش اطراف ما قدم میزد .

-برادر شیلاست؟

سرگرد سر تکان داد و گفت: کامییز مجدی.

-اینجا چی کار میکنه؟

-فکر میکنم اونم همین سوال رو در مورد شما داشته باشه.

بی حرف به مردمکهای رقصان نگاه سرگرد خیره شدم و فقط لبخندی زدم که گفت: میدونین موکلتون ممنوع الملاقاته؟!

-خودتون دارین میگین موکل ...یک وکیل حق داره هر لحظه که بخواد موکلش رو ببینه..این جزو اولین حقوق یک متهمه!

-لابد میدونین که بازپرس تعیین میکنه کی و کجا؟

-استثنا این یکبار متاسفم که ناامیدتون میکنم ..من اجازه قضایی دارم.

برگه امضا شده رو از کیفم بیرون آوردم و گذاشتم روی نیمکت و همونطور که به ساعت مچی ام نگاه میکردم بلندشدم و گفتم: من دیگه باید برم ..خوشحال شدم دیدمتون سرگرد.

ابراهیمی آرنجش رو گذاشت روی لبه نیمکت و خودش رو کج به سمت من برگرداند و مثل کسی که بخواد دیگه ریز میبینمت سر تا پام رو برانداز کرد و درنهایت گفت: موفق باشین.

برگه رو از روی نیمکت برداشتم و به سمت سالن ورودی رفتم و همونطور که در رو هل میدادم که وارد بشم متوجه نگاه کینه توزانه کامییز مجدی شدم که حالا برگشته بود طرف من و دود سیگارش رو سمتم فوت میکرد.

اتاق حسام دو تا نگهبان داشت که پشت در اتاق نشسته بودند , وقتی برگه معرفی نامه ام رو که از طریق پارتی های خودم و عمو بهرام جور کرده بودم بررسی کرد , با اکراه بهم اجازه ورود دادند.

در رو باز کردم و ارد شدم .

اولین چیزی که دیدم , یک تخت فلزی بود که حسام رنگ پریده و بی حال روش دراز کشیده بود.

نگهبان در رو بست و من و حسام تنها شدیم .

روش سمت پنجره بود و متوجه ورود من نشد.

یاد اولین ملاقتمون و رفتارهای بی تفاوتش افتادم ..دلم نمیخواست خاطره بد اون روز برام تکرار بشه برای همین تق تق به در زدم و گفتم : ملاقاتی داری ..خواست هست.

تخت قزقزی کرد و حسام برگشت طرفم , تعجب رو از نگاهش میخوندم , با دیدنم دستش رو گذاشت روی صورتش و بلند گفت: یا خدا!!! باز هم تو!

-مرسی از اینهمه محبتت ! چه خوش آمد گویی گرمی!

-آخه من به تو چی بگم؟

نزدیک تخت رفتم و صندلی رو گذاشتم کنارش و نشستم روش و زل زدم به در و دیوار اتاق...یک اتاق ساده و خالی .. 2 تا تخت دیگه هم تو اتاق بود که فعلا مریض نداشت.

-میخوای با این کارات چی رو ثابت کنی؟

نگاهم رو متوجه حسام کردم و خیلی عادی گفتم: هیچی, فقط میخوام به وظیفه ام عمل کنم! تو چی ؟ با این کار بچه گانه ات چی رو میخواستی ثابت کنی؟

حسام حرفی نزد و با خشم روش رو ازم برگردوند.

بلندشدم و رفتم انطرف تخت و گفتم: چون تو هیچ کمکی نکردی مجبور شدم خودم دست به کار بشم , برای همین رفتم بیمارستانی که کار میکردی دنبال دکتر زندی!

تا اسم زندی رو آوردم نگاهش افتاد روی صورتم و فهمیدم که زدم تو هدف .

کمی مکث کردم و دوباره ادامه دادم: اما نمیدونم چرا به هر دری میزنم بسته میشه به روم, دکتر آزمایشگاهتون مرخصی گرفته و غیب شده !

نمیدونم درست فهمیدم یا به نظرم اومده رنگ چهره حسام تیره شده اما انقدر سریع به حالت اولش برگشت که نفهمیدم خیالاتی شدم یا نه !

-میشه کمکم کنی بشینم؟

سریع بلند شدم و بهش کمک کردم و وقتی برگشتم سرجام متوجه لبخند مضحکش شدم، نشستم روی صندلی و کیفمو گذاشتم روی پام و مظنون نگاهش کردم: چیه؟ به چی میخندی؟

سرش رو روی بالشت پشتش گذاشت و نگاهشو به سقف دوخت و گفت: عطر خوش بویی...اونم این بو رو خیلی دوست داشت.

نفسم رو با آه بیرون دادم و به تلخی گفتم: عطری که خودش برام خرید...تموم که میشه میرم از همون مغازه و عینش رو میخرم.

نگاه خیره ای بهم کرد و مثل من آه کسید و زیر لب گفت: ای وزگار ...

صداش زد: حسام

صدام بی اونکه بخوام بغض داشت و ترحم برانگیز بود، گردنش رو خم کرد طرفم و گفت: جانم؟

بلند شدمو کنارش روی تخت نشستم و با همه وجودم تو چشماش نگاه کردم و گفتم: تو رو خدا کمکم کن پیداش کنم... 5 ساله شب و روز زندگیم با هم قاطی شده... من بخاطر آرش از همه چیزم گذشتم.. حتی خانواده ام.. خودت که میدنی بخاطر ازدواج با اون چکار کردم .. حالا بدون اون هیچی ندارم..هیچی، مثل یک برگ که از شاخه اش جدا شده باد اون رو به هر سمتی که بخواد می بره..حسام از به زمین و آسمون خوردن خسته شد م...دیگه تحملش رو ندارم...قسم میخورم که نجاتت بدم .. تو هم عوضش کمکم کن.

حسام نگاه طولانی بهم کرد..نگاهی که معنی اش رو نمی فهمیدم اما رنگ غم و شرمساری رو توش میخوندم.

دستش رو از روی ملافه برداشت و گذاشت روی دستم و فشار خفیفی بهش داد و گفت: نگار..من هیچی ازت نمیخوام ..جز یک چیز...چیزی که مطمئنم اگه آرش هم بود ازت میخواست ..فقط میخوام بری...منو ول کن..التماست میکنم ...

دستش رو با دو تا دستم گرفتم و تکون دادم و با عجز نالیدم: حسام من هم التماس میکنم ...بفهم دیگه نمیتونم...نمیکشم ..قلب من طاقت اینهمه درد رو نداره ...

حلقه های اشک تو چشم دو تائیمون موج میزد و فقط کافی بود پلک بزنی تا بریزه اما هر دو تلاش میکردیم جلوی شکستن مون رو بگیریم.

حس غریبی تو اتاق جولان میداد..هیچ کدوم حرف نمیزدیم ..فقط با نگاه به هم التماس میکردیم..آخر سر حسام کوتاه اومد .



نگاهش رو از من برداشت و انداخت روی پنجره و باصدای بم و گرفته ای گفت: تو طاقتش رو نداری.. چرا اصرار میکنی که بدونی ...

هیجان بی سابقه ای تو وجودم به جوشش افتاد ..نفس بلندی کشیدم و تقریباً فریاد زدم: تو ازش خبر داری؟ آره؟ آره؟؟

حسام حرفی نزد و فقط پلکهایش رو روی هم گذاشت که باعث شد بشکنه و قطره اشکی که تو چشمش خونه کرده بود فرو بریزه.

هیجانم کم کم جای خودش رو به ترس داد...به ترسی که همه این 5 سال تو دلم بود.

وحشت از اینکه بلایی سرش اومده باشه ....با درد نالیدم: حسام؟

چشماشو باز کرد و با نگاه خیس و غم گرفت های بهم خیره شد ..

فقط توسنتم به زحمت بگم: آرش ..آرش زنده است؟

جوابم تنها یک کلمه بود...یک کلمه دو حرفی!

یک کلمه دو حرف یک ریشه زندگیم رو زد ..همه امید و آرزوهایم آتیش زد.. نابود شدم.. اون لحظه به معنی واقعی کلمه نابود شدم.

حسام یک کلمه گفت, فقط گفت: نه!

و این یعنی یک خط پر رنگ روی همه زندگی من!

فصل هفتم\*

صدای جیغ بلندی تو سرم تکرار شد و وحشت زده به خودم اومدم و دیدم کنار خیابون ایستادم .

قلبم بلند بلند میزد و صدایش تمام گوشم رو پر کرده بود , گیج دور و برم رو نگاه کردم و سرویس مدرسه پسرانه ای رو دیدم که پشت چراغ قرمز ایستاده بود و توش چند تا پسر بچه شیطان داشتن جیغ و داد میکردن .

صدای یکیشون واقعا بلند و ترسناک بود ...

گوشیم رو درآوردمو به ساعت دیجیتالی که زمان 6 و 45 رو نشون میده خیره شدم .

اصلاً نفهمیدم چی شد!

منکه تو بیمارستان کنار حسام بودم!

داشتم با اون حرف میزدم و میخواستم تلاش کنم تا وادار بشه حرف بزنه و بگه از آرش چی میدونه؟

هرچی فکر میکنم چیزی یادم نیامد.. یادم نیامد حسام چی گفت و بعد چی شد و اصلا کی از اتاق اومدم بیرون و اینجا چکار میکنم؟

فقط یه حس سنگین و خفیف روی سینه ام حس میکردم .. انگار که راه نفسم رو بسته بودن.. دستمو گذاشتم روی سینه امو نفس عمیقی کشیدم که یک درد مقل تیری که یهو رد بشه از تو سینه ام رد شد.

از شدت درد دو لا شدمو کیفم از روی شونه ام افتاد.

دستم رو به دیوار کنارم گرفتم تا نیفتم ... اصلا نمی فهمیدم تو چه حالیم... انگار زمین و زمان رو بهم دوخته بودن! دستی بازوم رو گرفت .

چهره زنی رو تو قاب چادر مشکی کنارم دیدم اما نشنیدم چی گفت.

به جاش جمله آخر حسام تو سرم زنگ خورد و صدای غم گرفته اش وقتی که گفته بود: نه...!

نه ای که فقط یک مفهوم داشت... یعنی آرش دیگه نبود که بتونم باهاش ادامه بدم! بخاطرش زندگی کنم..

نه ای که مفهومش تموم شدن زندگی خودم بود.

تو همه این 5 سال با اینکه آرش نبود اما تو خیالم باهاش زندگی کرده بودم.

و حتی لحظه ای هم به این فکر نکردم که زندگیم بی حضور اون داره میره جلو..

همیشه منتظرش بودم .. منتظر برگشتنش اما حالا...

همه چیزم و بیرون شده بود..

همه چیزم!

درد تو سینه ام شدت گرفت و دیگه نتونستم خودم رونگه دارم.

با زانو افتادم روی آسفالتهای...

حال خودم رو نمیفهمیدم .. فقط تلاش میکردم یک نفس کوچیک بکشم .. اما با کوچکترین تلاشی برای فرو بردن هوا آنچنان تیری تو سینه ام کشیده میشد که دنیا رو تیره و تار میدیدم!

نمیدونم از شدت درد از حال رفتم یا از کمبود اکسیژن ... فقط تو لحظه آخر چهره رنگ پریده و وحشت زده اون زن رو دیدم که نگهم داشته بود و بعد .. تاریکی....!!!

کلاسهای آرش تموم شد. جلسه آخرش برام خیلی سخت بود ... برعکس ظاهر خشک و جدی که از خودم نشون میدادم اما با هر بار دیدنش دست و دلم میلرزید .

مخصوصا اون روز آخری که بدجور حالم گرفته بود.

و نمیدونم واقعا اگه اون کار توی دفتر مجله نبود چی به سرم می اومد..

سخت بود اعتراف کنم اما واقعیت داشت، ازش خوشم اومده بود ..

آرش , آتش دهن سوزی بود و من نمی توسنتم اینو انکار کنم!

اون ترم خیلی زود تموم شد مثل همه ترم های دیگه تا اومدم به خودم بجنمبم وقت امتحان ها رسید و به هر جون کندن بود بار یک ترم رو تو شب امتحان ها برداشتم و همه واحدها رو پاس کردم ولی یک تفاوتی که این دفعه با دفعه های قبل داشت این بود که سر هرامتحان پای جزوه هام یک اسم بود ...

گوشه گوشه کتابها و جزوه های درسیم نوشته بودم آرش!!!

خلاصه بدجوری افتاده بودم تو هچل !

تا اینکه....

تا اینکه به پیشنهاد سمیه برای تعطیلات تو گروه های دانشجویی که اعزام به روستا میشدن اسم نوشتیم و قرار شد بریم روستاهای اطراف چند هفته ای برای کمک و این حرفها ... صبح روزی که کوله امو برداشتم و رفتم محل قرار تا گروه بندی بشیم و همه با هم آشنا بشیم .

اون روز رو هیچ وقت یادم نمیره .

اون روز وقتی در کمال تعجب آرش رو هم بین دانشجویهای داوطلب دیدم از تعجب دهنم وا موند و اینقدر تابلو بهش زل زد که هم خودش فهمید و هم همه بچه های دور و بری مون!!!

\*\*\*\*

زندگی تو روستا هم برای خودش عالمی داره.. هوای پاک.. زمین پر برکت ... آسمون باز و شبهای مهتابی و پر ستاره.. آدمهای مهربون و روهای گشاده!

زندگی اون جا معنی دیگه ای داره ..

اونجا دیگه خبری از چشم وهم چشمی های تموم نشدنی و تعارفهای الکی و تو خالی نیست .. اونجا هر چی هست مثل همون آسمون صاف و یکدستش یکرنگی و صمیمته!

صمیمتی که تو نگاه کوچیک و بزرگ میتوین ببینی و هیچکدومشون سعی در پنهان کردنش ندارن.

چیزی که تو شهر یا نمی بینی یا اگر هم ببینی سرد و یخ زده است!

اون روزها که تو اون روستا بودیم عشق میکردم.. با خدا.. با زمین .. آسمون.. آدمها.. پیر زنها و پیرمردها!

زمینهای شخم نزده و جوانه های سبز گندم و چغندر!

آخ که اونجا یعنی خود زندگی!!!

\*\*\*\*

شب دوم بود ... همه بچه های گروه برگشته بودن مسجدی که در اختیارمون گذاشته بودند ... خیلی خسته بودم اما حال قشنگی داشتم.

وقتی یاد حرف زهرا کوچولو می افتادم که منو بغل کرده بود و گفته بود: خاله نگار نمیشه تو همیشه پیشمون بمونی!

دلم قنچ میرفت و قلبم یک جوری میزد انگار یک پر پر اضافه داشت.

حس خوبی بود ... شیرین و دوست داشتنی .

نزدیک مسجد که شدم روشنی یک آتیش رو دیدم که پسرها همه دورش رو گرفته بودن و حسام داشت براشون می خوند.

ولی چه صدایی!

تعجبم از این بود که چطور صدای اعتراض هیچکی در نیومده هنوز!!

حسام داشت میخوند و مرتضی پشت یک دبه ضرب گرفته بود و مثلا داشت براش موسیقی متن میرفت!

و چند تا از پسرها زیر صدایش ها ها میکردن که دیگه آخرش بود!

همونجا تو تاریکی ایستادم و به اون صحنه خیره شده ام ..آخه خیلی خنده دار بود و حاضر نبودم این سوژه رو از دست بدم ...یکم که گذشت دیدم واقعا حیفه برای همین زود دوربینم رو از کوله ام بیرون کشیدم و زوم کردم روشن و شروع کردم به فیلمرداری .

حسام همونجور میخوند: امشب در سر شوری دارم ..امشب در دل نوری دارم.

و به اینجا که رسید دیگه موهای تنم سیخ شد از بس وحشتناک میخوند.

باز امشب من در اوج آسمانم!

-حالا خوبه منم از شما مدرک جرم بگیرم .

از صدایی که پشت سرم شنیدم همچین از جا درفتم که اگه جلوی دهنمو نگرفته بودم حتما جیغ بنفشی میکشیدم و از اون جیغ هایی که وقتی سوسک میدیدم میکشیدم.

چسبیدم به دیوار ودستمو گذاشتم روی سینه ام .

آرش سینی چای به دست از تو تاریکی اومد بیرون و گفت: بیخشید ترسیدین.

وقتی شناختمش یکم آرام شدم اما هنوز سینه ام با بی نظمی بالا و پائین میرفت .

به زحمت گفتم : شما اونجا چی کار میکردین؟

خندید و گفت: اینم دقیقا عین سوالی که من از شما دارم! شما اینجا چی کار دارین؟

تکیه ام رو از دیوار برداشتم و بریده بریده گفتم: چطوری؟

-همه خانومها رفتن مدرسه! مسجد رو دادن به آقایون.

-من..نمیدوستتم..کسی به من نگفته بود.

-خب برای اینکه شما اصلا با گروه هماهنگ نیستین تمام مدت سرتون با بچه ها گرمه.

لبخندی زدم و گفتم: آخه خیلی شیرینن.

با اینکه چهره اش رو تو تاریکی نمی دیدم اما میتوسنتم از لحن صدایش بفهمم که اونم مثل من لبخند رو لبشه : خانم ها همشون اینطورین...همشون عاشق بچه هان.

-شما از بچه ها خوشتون نیما؟

-خواهرم یک دختر داره ...اسمش یکتاست ...اونو خیلی دوست دارم..ولی از بچه های دیگه نه...مخصوصا اگه لوس باشن.

همانطور که دوربین رو خاموش میکردم گفتم: ولی من عاشقشونم.

بلند خندید و گفت: من که گفتم.

بعد سینی چایی که دسنش بود رو به سمتم گرفت و ادامه داد: بفرمایند .

دست دراز کردم یکی از لیوان یکبار مصرفها رو که حسابی داغ شده بود رو برداشتم و گرفتمش جلوی صورتم , بخارش میخورد رویی گونه ام و حس خوبی رو بهم میداد .

دوباره آرش گفت: اگه میترسین باهاتون تا دم مدرسه بیام ؟

فوری جواب ندادم .

مکثی کردم و یکم حرفش رو بالا و پائین کردم دلم میخواست که باهام بیاد اما نه بخاطر اینکه میترسیدم و از این حرفها , برای اینکه میخواستم بیشتر باهاش باشم .. آخه ازش خوشم اومده بود .

حالا دیگه با خودم کنار اومده بودم و میدوسنتم چه احساسی بهش دارم .

دیگه نه از اون خشم عصبانیت و شب اول ملاقاتمون تو قطار خبری بود و نه حس غریبه و بهم ریخته روزهای اول کلاش .

ونه حتی اون حس دوست داشتن معمولی که روزهای اول اومدن به روستا نسبت بهش داشتم.

الان دیگه واقعا برام مهم شده بود.

ته ته قلبم ازش خوشم اومده بود.

سکوتم که طولانی شد خودش انگار جوابم رو از سکوتم تفسیر کرده باشه گفت: پس یک لحظه اجازه بدین من همین چایی ها روبه بچه ها بدم ..میآم.

چیزی نگفتم و فقط تو تاریکی به چشمه‌هاش که مثل چشمهای گربه برق میزد خیره شدم... نمی‌دونم از گرمای گرمای چای که تو دستم بود اونجوری گر گرفتم یا از چیزی که تو نگاهش بود ..

واقعا نمی‌دونم! اما هرچی که بود احساس خوبی بود، مثل وقتی که بعد از یک مدت طولانی توسرما وایستی و بری تو یک اتاق گرم که بخاری اش زیاد زیاد باشه و بعد دستهای یخ زده ات رو بگیری روی اون بخاری و با گرم شدن همه وجودت لبخندی بزنی و بگی آخی خدایا شکر... چقدر گرما خوبه!

حالا منم می‌خواستم لبخند بزنی و بگم.. خدایا چقدر دوست داشتن خوبه اما همون لحظه که تو اوج مز مزه کردن اون همه لذت بودم یک احساس تلخ و گس از تو ذهنم گذشت.

شرایط خودمو برام یاد آوری کرد و من یادم اومد که چقدر اینجوری همه چیز بیهوده است.

با رویا رو شدن با این حقیقت تلخ، بغض دور گلوم رو گرفتو فشارش داد.

رو برگردوندم و به آتش و حلقه های پسرها نگاه کردم که حالا حسام دست از خوندن کشیده بود و همشون عین از قحطی در اومدها حمله کرده بودن به سینی چای دست آرش.

وقتی صورت خندونش رو بین چهره های سرخ شده از آتش بین بقیه پیدا کردم و به اون لبخند زیبا و مردونه اش خیره شدم دوباره دلم لرزید و بغضم آرام شکست.

آروم بی صدا ...

اولین قطره اشک تو اون تاریکی پاورچین پاورچین روی گونه ام راه افتاد.

دیگه تحمل نداشتم.. چای که دستم بود رو گذاشتم روی پله ورودی مسجد و به دو از اونجا دور شدم.

واقعا دیگه نمی‌توسستم اونهمه بدبختی رو تحمل کنم.

برای اولینبار دلم می‌خواست از اینکه مثل دخترهای دیگه نیمتونم به آینده چشم امید داشته باشم از ته دل زار بزنی!

از اینکه نیمتونم به دوست داشتن و دوست داشته شدنم فکر کنم، از اینکه نیمتونم به مادر شدن و خانواده دار شدن فکر کنم.

اخه گناه من چی بود؟؟

من چه تقصیری داشتم؟؟

از محوطه مسجد رفتم بیرون و دویدم طرف مدرسه.. جووری می‌دویدم که انگار کسی دنبالمه.

و در حقیقت هم همینطور بود.

دورنمای یک زندگی زیبا که هر دختری آرزوش رو داره پشت سرم ایستاده بود و داشت بهم دهن جگی میکرد و من طاقت نگاه مسخره اش رو روی خودم نداشتم.

من انقدر قوی نبودم که اون رو کنارم ببینم و اهمیتی ندم ، برای همین فرار میکردم ...از خودم..از آرزو هام ...از آرش..

از عشق به آرش...

از صبح که بلند شده بودم تلخ و نچسب بودم این رو از سر صبحانه یکی یکی بچه ها بهم گفتن تا تو کارگاه بچه ها با چشمهای کنجکاو و شیطونشون بهم فهموندن اما دست خودم نبود . هنوز از زخم دیشب درد میکشیدم.

همه زخم ها که نباید جسمی باشند ..زخم های روحی دردشون به مراتب بیشترن ..مخصوصا اگه اون زخم رو خودت با دست خودت زده باشی.

کلاس که تموم شد ساعت 12 بود و نیم ساعت دیگه موقع نهار بود

نهار ها روهمه دور هم میخوردیم و این برای من بعد از ماجرای دیشب خیلی سخت بود.. اینکه برم سر سفره ای بشینم که آرش هم نشسته و غذایی رو بخورم که اون قسمت میکنه .

وای خدا اصلا همه اینها به جهنم ..بگو چطوری باهاش برخورد کنم ..وقتی بهم خیره میشه وبا اون لبخند کج گوشه لبش سلام میکنه یا میگه برای شما چی بکشم؟

میخواستم اصلا نرم سر سفره اما بالاخره که چی؟

امروزو نمیرفتم ، فرا نمیرفتم...عاقبت که چی! برای همین به خودم مسلط شدم و همه احساساتم رو گذاشتم زیر پام و با پاشنه هام له شون کردم .

دردم اومد..خیلی هم دردم اومد اما چاره ای دیگه ای نداشتم.

وقتی من رسیدم دخترها داشتن سفره رو پهن میکردنو پسرها هم دیگ ها رو از روی اجاق ها پائین می آوردند و خلاصه سر و صدایی به پا بو.

من از اونهمه هیاهو استفاده کردم وبی صدا رفتم کنار ساناز ایستادم که به روم خنیدید وگفت: کجایی تو دختر! دل بکن دیگه!



جوابی ندادم چون اصلا حواسم نبود.

داشتم دنبال آرش می‌گشتم که بین بچه ها نبود...هم خیالم راحت شد و هم یکم ناراحت شدم..بهر حال هنوز از پس خودم برنیومده بودم و اون تو قلبم جا داشت ...هرچقدر هم نقش بازی میکردم و وانمود میکردم که برام مهم نیست اما اخرش که باید با خودم صادق می بودم و حقیقت رو باور میکردم .

و حقیقت چی بود جز اینکه من ارش رو دوست دارم؟!!

با صدای جیغ چند تا دختر به خودم اومدم ,برگشتم سمت صدا که آرش رو میون جمع دخترها دیدم.

دخترها جیغ زنون پشت هم پناه میگرفتن و آرش داشت غش غش میخندید.

اما به چی؟

جلوتر رفتم تا ببینم چی باعث این همه سرو صدا و ترس شده .... که ناباورانه متوجه یک بچه گربه سیاه و سفید خیلی ملوس تو دستهای آرش شدم.

انقد کوچیک بود که تو یک کف دستش هم جا میشد اما آرش اون رو با دوتا دست گرفته بود.

یک بچه گربه با موهای پرز دار بلند ویک دم تمام مشکی ... چشماش سبز بود.. یک سبز خیلی تیز... یک چیزی تو مایه های چشمهای خود آرش.

تمام حس و حالی که تا اون چند دقیقه قبل داشتم با دیدن اون بچه گربه ملوس یادم رفت . لبخندی گوشه لبم نشست و برعکس دخترهای دیگه جوری پناه گرفته بودند انگار اون بچه گربه, گودزیلاست!

جلو رفتم و با یک انگشت زیر گلوی گربه رو خاروندم که خیلی خوشش اومد و گردنش رو بلند کرد و چشماش رو خمار!

با این حرکتش من و ارش دوتایی بلند خندیدم : نمی ترسی؟

بدون اینکه نگاهش کنم با خنده جوا ب دادم : نه.

-پس بگیرش.

بچه گربه رو گذاشت تو بغلم و منم با لذت خاصی به خودم چسبوندمش و یک لبخند از ته دل زدم .

بچه گربه هم خودش رو بهم می مالوند و آروم میو میو میکرد .

سرم رو بلند کردم و مشتاق گفتم: الهی... گشنه است .

که دیدم آرش داره با دقت بهم نگاه میکنه... با این حرفم لبخندش پهن تر شد . شونه ای بالا انداخت: مامانش شمایی!

یک چند ثانیه ای نفهمیدم چی میگه , گیج نگاهش کردم که دوباره گفت: فکر نکنم گوشت بتونه بخوره ..هنوز خیلی کوچیکه.

-شیر داریم؟

گمونم.

دخترها یکی یکی از پناهگاشون بیرون می اومدند و بافاصله از من می ایستاده اند و جوری نگاهم میکردند که انگار مثلا یک مار کبری تو بغلمه!!!

وقتی صدای حسام بلند شد که میگفت داره غذا رو میکشه کم کم جمعیت متفرق شدن و من موندم و آرش و بچه گربه تو بغلم .

حالا که از شور و شوقم کم شده بود , گرمای نگاه آرش اذیتم میکرد .

جرات هم نداشتم سر بلند کنم برای همین خودمو با بچه گربه سرگرم نشون دادم که بی مقدمه گفت: چرا دیشب رفتی؟

لحنش صمیمی شده بود و من تو ذهنم دنبال دلیل میگشتم که چرا؟

-نمیخواستم مزاحمتون بشم.

-جدنا؟

لحنش جوری بود که ناخود آگاه سر بلند کردم و نگاهم افتاد تو چشماش !

تو چشماش داشت بهم میخندیدن ..انگار بخواد بگه: خودتی!

برای اینکه خیالش رو جمع کنم خونسرد جواب دادم: راهی نبود که ...خودم رفتم دیگه!

و به دنبالش برا دور کردن ذهنش از این بحث گفتم: خیلی ملوسه..از کجا پیداش کردین؟

-لای یاس تو حیاط مسجد گیر کرده بود.

- حیوونی!

- دوستش داری؟

خندیدم و همونجوری که با دمش باز می کردم گفتم: خیلی!!

- پس مال تو!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد: از مامانش اجازه اش رو گرفتم.

- گناه داره.. شاید دنبالش باشه ...

- نه چند روزی که تو مسجد پرس میزنه و هر شب براش شیر می برم... گم شده ..اگه نمیخواهش مال خودم.

بدون اینکه فکر کنم فوری جواب دادم: نه نه ..مال خودم.

خندید و همونطور که با گربه تو بغلم بازی میکرد . با دست نوازشش کرد و پشت گوشه‌اش رو خاروند.

از اونهمه نزدیکی بهش احساس خوبی نداشتم، معذب بودم.. از طرفی هم دلم نمیخواست بره و ازم دور بشه

..نمیدونم چه مرگم بود ...

حال خرابی بود!

تشنه ام شده بود و گرمم هم بود.

اون غرق بازی با گربه بود که حالا هی با پنجول های ظریفش به دست آرش ناخن میکشد و من زیر چشمی اون و

خنده هاش رو نگاه میکردم و شاهد لرزیدن دلم بودم!

اما کی اون میون حواسش به فرامایشات جناب استاد بود؟!

نوری افتاد تو چشمم و چشممو زد..

به زحمت لای پلکهام رو باز کردم و متوجه صداهای بالا سرم شدم ..

صدای یک مرد بود و یک زن. زیر صداشون هم یک صدایی ریز مثل بوق بوق اما پائین تر ...

هوای خنک و مطبوعی تو ریه هام در حال گردش بود ..

آروم اون هوای خنک رو فرو دادم که حس آرامشی تو وجودم به جریان افتاد .. ترس نفس نکشیدن شاید بدترین ترس همه زندگی یک آدم باشه .. حقیقتا حال وحشتناکیه وقتی نمی تونی هوا رو تو ریه هات حس کنی...

صدای دستگاه های اتاق برام آشنات بود اما یادم نمی اومد که قبلا این صداها رو کجا و کی شنیدم ...

جسم سردی همون لحظه روی بدنم حرکت کرد و بعد باز صدای اون مرد که میگفت: یک ساعت دیگه از ش 1 نوار دیگه بگیر و با اکوش که آماد شد بیار اتاقم.

-چشم دکتر.

-دیگه سفارش نکنم .. وضعیتش رو مدام کنترل کنی.

-بله حواسم هستم.

هر چی تلاش کردم دور وبرمو ببینم بی فایده بود.. همه اجسام هاله دارم و به شکل سایه روشن دیده میشد , مرد روی صورتم خم شد و نور مستقیمی رو دوباره انداخت تو چشمام که حس کردم برای چند لحظه کور شدم.

مرد دستش رو گذاشت روی پیشونیم و آروم و نرم زیر گوشم گفت: استراحت کن .. حالت خوب میشه .. من اینجا...

انقدر گیج بودم که نصف بقیه جمله دکتر رو نشنیدم همینکه چشمام رو بستم دوباره از هوش رفتم اما اینبار هواداشتم , دردی تو سینه ام نبود و انگار تو یک جور خلاء در حال پرواز بودم!

اسم گربه رو گذاشته بودم ملوسکا!

تو حیاط مدرسه داشام باهاش بازی میکردم که متوجه پاها ی مردونه ای شدم .

سر که بلند کردم دیدم آرش!

دستش یک سویس بود وداشت اون رو سمت ملوسکا تگون تگون میداد و هی میگفت: پیشی بیا.. پیشی؟

خندیدم و گفتم: اسمش رو گذاشتم ملوسکا!

چشماش گرد شد و گفت: ها؟!!!

بعد به مسخره خندید و ادامه داد: عجب اسم دخترونه ای !

-مگه چه شه ؟

-چی عرض کنم...آخه..میگم حالا این حیوونکی زبون نداره اعتراضی کنه..فردا پس فردایی که شد , یوقت از این اسم ها رو بچه اتون نذارین ها!

-چی بذارم خوبه؟ بوق 1829 خوبه؟

سوسیس رو پرت کردد جوی ملوسم و با خنده ملیحی که تحویلیم داد جواب داد: حالا چرا دلخوری میشی؟ من فقط نظرم رو گفتم..میگم دوست ندارین سلیقه من رو تو انتخاب اسم بدونی؟

مکتی کردم و یکم خیره خیره نگاهش کردم که بلند شد و اومد طرفم , اونم یکم نگاهم کرد و گفت: حسام میگه که شما اصلا با بچه ها دم خور نیستی! مشکلی هست؟

جواب دادم: فکر نکنم.

-بهر حال ما یک گروهیم.

-میدونم!

-میدونم میدونی...ببین...

حوصله ام سر رفته بود از این خودمونی بودنش!

پریدم وسط حرفش و گفتم: میشه خواهش کنم اینقدر صمیمی با من صحبت نکنی!

دهنش وا موند..اما خیلی زود رگه هایی از یک خنده شیطنت آمیز تو صورتش ظاهر شد ..دستهایش رو کرد تو جیب شلوارش و سرش رو انداخت پایین و چندبار تکونش داد و بعد خیلی آروم گفت: البته...ببخشید اگه جسارت کردم! منظور بدی نداشتم.

-منم همینطور...فقط معذب بودم اونجوری!

-درک میکنم..مشکلتون با بقیه همیهینه.

گیج نگاهش کردم که یعنی چی؟

خودش ادامه داد: بقیه هم باید باهاتون با احترام صحبت کنن؟

از دستش کلافه شده بودم.. نفسم رو پوف مانند بیرون دادم و روم رو ازش برگردوندم که بلند خندید و گفت: خیلی خوب..باشه دیگه... واقعا ببخشید... شوخی بود میدونم خیلی خنک بود شما ببخش!

چیزی نگفتم .. اونم سکوت کرد .. ملوسک داشت با تیکه سوسیس بازی میکرد و سعی داشت از یک قسمتش شروع کنه به خوردن اما تلاشش بی فایده بود و اون سوسیس همش قل میخورد و اون مجبور بود با جثه کوچکش مدام دنبالش بدوه و باهاش بازی کنه تو حال تماشا کردن تلاش ملوسک بودم که آرش گفت: وقتی برگردیم من کلاس مجسمه سازی هم دارم تو کانون فرهنگی ها!

برگشتم طرفش که دیدم نگاهش روی بچه گربه است.

همینطوری نگا نگاهش کردم، آهی کشید و همونطور که روش رو به سمت من برمیگردوند آرام گفت: به مجسمه سازی هم علاقه داری؟

شونه بالا انداختم و جواب دادم: نمیدونم!

-من یک کارگاه دارم ... طبقه پائین خونمه...

همینطوری برای اینکه فقط یک چیزی گفته باشم , گفتم: باید دیدنی باشه!

-دلتون میخواد ببینیش؟

جا خوردم ...انتظارش رو نداشتم..مردد جواب دادم: من ؟ نمیدونم.چه جوری؟

خندید و گفت: یعنی چی چه جوری؟

-بیخشید هول شدم نفهمیدم چی گفتم!

-بالاخره آره یا نه؟ دوست داری ببینی؟

-والا چی بگم...بدم که نیاد..

-پس یک شماره بده بهم که وقتی برگشتیم بهتون خبر بدم.

اینده دیگه واقعا جا خوردم..همینجوری بر و بر داشت تو چشمام نگاه میکرد و میگفت شمار تو بده !

تودلم گفتم : خاک به سرت نگار.. ببین چقدر شل اومدی که طرف ازت شماره میخواد.

از اونطرف یک صدایی جیغ و ویغ کنان تو دلم عروسی گرفته بود که آی آی خریت نکنی و شماره ندی!

این فرصت رو ازدست نده!

اما صدای عقل و منطق بلندتر و محکم تر بود .. زود صدای احساسم رو خفه کرد و دهنش رو بست و قاطع و بلند سرم داد زد: هی نگار تمومش کن , نذار جلوتر از این بره.. همین حالا تمومش کن.

منم تمومش کردم. خیلی سخت بود اما سعی کردم محکم باشم و تمومش کنم ..همونطور که نگاهم رو ازش میدزدیم با صدایی لرزون رعشه دار گفتم : حالا که فکر میکنم میبینم به مجسمه سازی اصلا علاقه ای ندارم.

فصل هشتم::

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم، چشمهای سرخ و خیس مامان بود که بالای سرم ایستاده بودو سعی داشت اشکهایش رو از من پنهان کنه.

هنوز ترس نفس کشیدن تو دلم بود .

پلکهامو روی هم گذاشتم و هوای در حال جریان در ماسک اکسیژن رو فرو دادم ... تو سینه ام حس خنکی کردم.

و بعد آروم پلکهامو از هم باز کردم دوباره مامان رو بالای سرم دیدم که اشکهایش رو پاک کرده بود و یک لبخند بی قواره روی لبش بود.

خندیدم و با دستم ماسک رو از روی صورتم برداشتم و بی حال نالیدم: ریملات ریخته مامان.

سریع با پشت دست چشماش رو کشید و وقتی سیاهی رو دید، بلند خندید و یک جور مهربونی نگاهم کرد.

همون چند لحظه که ماسک رو برداشته بودم هوای بیرون برام دم دار و سنگین بود , دوباره ماسک رو گذاشتم و نفس راحتی کشیدم.

مامان دستمو گرفت بین دو تادستههاش و گفت: خوبی؟

چشمامو باز و بسته کردم که یعنی آره.

فشارخفیفی به دستم داد و آروم گفت: من فقط چند دقیقه اجازه داشتم ببینمت دیگه باید برم.. بابات هم خیلی دلش میخواست ببینت اما دکتر فقط به من اجازه داد...اومدی تو بخش همه میان دیدنت.

لبخندی حاکی از قدر شناسی زدم .. مامان خم شد و پیشونی ام رو بوسید و خدافظی کرد وقتی داشت میرفت یک نگاه طولانی و عمیق به من و یک نگاه هم به دستگاه های بالای سرم انداخت و دوباره همون لبخند بی قواره رو زد و رفت!

مامان که رفت پرستاری اومد و باهام حرف زد که من فقط گوش میدادم و بعد دستگاہا رو چک کرد و معاینه ام کرد و با رضایت رفت.

دوباره تنها شدم.. نگاهی به دور تا دورم کردم. یک پرده بلند آبی دور تختم کشیده شده بود و دستگاہای جور واجور دورو برم بودن ..

خیلی وقت بود که دیگه سر از این اتاق در نیاورده بودم.. مخصوصا با اون دستور العمل های مرز بندی شده دکتر رنجبر که میگفت:: استرس و هیجان رو کلا از زندگیت خط بزن! عروسی، مجلس عزا قدغن.. مهمونی های شلوغ و پر سر و صدا قدغن! سوسیس و فلفل و سس های تند و نوشابه و هر خوراکی محرکی قدغن! و...!

و من همیشه به اون لیست بلند و بالای دکتر رنجبر میخندیدم و مسخره اش میکردم...

چون با وجود آرش به هیچ کدوم از این دستور العملها احتیاج نداشتم.. باوجود آرش من خود زندگی رو تو بغلم داشتم...

اما حالا.. با شنیدن خبر نبودنش... با فهمیدن این حقیقت دهشتناک که آرش دیگه نیست...؟؟!!

آه دردناکی کشیدم و به خطوط بلند و کوتاه صفحه نمایشگر خیره شدم...

یاد اتفاق هایی افتادم که بعد از برگشتن از روستا افتاد ... تا اینکه من و آرش به هم نزدیک تر شدیم و ...

مثل چی پیشمون شده بودم که شماره ام رو بهش ندادم... از وقتی که از روستا برگشته بودیم هم دیگه بدتر...

روزهای آخر تابستون بود و دلم پر میکشید که یکجوری بینمش.. برای همین هی به دفتر مجله سر میزدم و به یک هوایی سر و گوش آب میدادم اونطورها اما خبری نبود که نبود!

قصد اومدن نداشتم انگاری!

خلاصه بدجوری تو نئشگی دوریش بودم تا اینکه بالاخره دیدمش...

یک روز که دیگه نا امید شده بودم از دیدنش و رفته بودم دفتر تا چند صفحه ای که قرار بود تحویل بدم رو بدم به مسئول صفحه مون در کمال تعجب و ناباوری آرش رو هم دیدم!

تو دفتر ما نشسته بود... آرش خودش سردبیر بخش ادبیات و ستون ادبیات داستانی انگلیسی رو هم داشت و منم چند وقتی بود که با صفحه جوان مشغول شده بدم و براشون چند تا کار برده بودم.. آقای بهزادی سردبیر بخش ما از کارهام خوشش امد و چندتایی شونو چاپ کرد.. وقتی اولین بار متن زندگی با توازن و بی توازنم چاپ شد رو هیچوقت یادم نمیره.. وای که چه روزی بود...!



خلاصه رفتم تو دفتر که به جای آقای بهزادی آرش رو دیدم .

پشت میز بهزادی نشسته بود و چشماش 2 کاسه خون بود... درست مثل اولین برخوردمون، دوباره سبزی چشماش  
وَل وِل میکرد.

انقدر مشغول ترجمه بود که اصلا متوجه حضور من نشده بود... منم که از دیدنش هنوز تو حالت بهت و شوک بودم..

چند ثانیه بهش خیره موندم و سیر تماشاش کردم تا اینکه شیطنت زیر پوستی ام اومد سراغم..

چند قدم رفتم جلو تر و یهو گفتم: کور نشی پرفسور!

با کف دست صورتش رو مالید و گفت: دیگه در شرفشم! فقط یادت باشه که یک عصای سفید برام بگیری!

اینقدر خنک شدم که حد نداشتم!

اون متوجه حضورم شده بود و من ابله چه احمقانه اونجا ایستاده بودم و بهش زل زده بودم!

عجب افتضاحی !!!!

سرش رو بلند کرد و گرم و گیرا بهم خیره شد..

لبخند زیبا و منحصر به فردش رو به روم پاشید و گفت: سلام.. کی اومدی؟

نمیدونم سوالش برای رد گم کنی بود یا برای اینکه من کمتر خجالت بکشم؟

هرچی که بود باید جواب میدادم .

-چند دقیقه ای بیشتر نیست.. شما کی اومدین؟

-اصلا نرفتم... از دیروز ظهر اینجام.. باید تا عصر اینها روتوموم کنم بفرستم چاپخونه.

چشمام اندازه توپ پینگ پونگ شد و تقریبا داد زدم: ها؟! اصلا نرفتی خونه؟ یعنی تمام دیشب رو شما تودفتر  
بودی؟

سرش رو تکون داد و یک قلپ از نسکافه روی میزش رو خورد و گفت: آه... یخ کرد.. میری آب رو بذاری جوش بیاد؟

درحالیکه هنوز متعجب داشتم نگاهش میکردم گفتم: مگه مجبورین اینقدر کار کنین؟

خنده بی حال و بیرمقی زد و به جای جوابم گفت: یک فنجان هم برای خودت درست کنم دورهم میچسبه.

اداش رو درآرودم و گفتم: دور هم میچسبه! انگار آش رشته است!

خندید: دیگه بضاعت ما همینقدره!

رفتم تو آشپزخونه و کتری رو تا نیمه آب کردم و گذاشتمش روی گاز که صداش اومد: شیر گار رو باید چند ثانیه ای نگه داری... حواست باشه خواستی زیر گاز رو روشن کنی... بد قلقه!

خنده ام گرفت و بلند گفتم: استاد ادبیات کی تا حالا زیر گاز رو روشن کرده؟

صداش دوباره اومد: گیجم.. نمیفهم چی میگم.. ببخشید.. زیر کتری! درست شد؟

زیر لب گفتم: آره.. مجید دلبندم!

آب که جوش اومد دوتا نسکافه درست کردم و بردم روی میزش گذاشتم که نگاه قدرشاسانه ای حواله ام کرد و فنجونس رو بردشات و فوت کرد و داغ داغ خوردش.

چشمام دیگه گشادی اش سایز توپ پینگ پونگ بود و گشادتر از اون نیمشد.

برای همین تلاشی نکردم و به یک تعجب کوچولو اکتفا کردم و گفتم: چه خبره؟ سوختی که!

خندید و جواب داد: دهنم رودادم برام ایزوگام کردن. نگران نباش.

فنجونم رو برداشتم و یکذره از لبه اش خوردم که سر زبونم سوخت و به مور مور افتاد... درعجب بودم که این پسر دیگه چه موجودیه؟!

آرش دوباره سرش رو پائین انداخته بود و داشت تند تند جملات رو کوتاه میکرد و علامت گذاری ها رو ویرایش میکرد.. به همون حالت گفت: ببین از خیر عصای سفید گذشتم.. یک چیز بهتر میخوام.. بگم؟

یک تیکه از بیسکویت روی میز رو شکستم و سرم رو تکون دادم که بگو.

-اگه یک روزی احیانا خواستی بهم کادو بدی ساعت برنارد رو برام بگیر لطفا.. از دیرو انگار دنبال ثانیه ها کردن.. نگاه شد 10!

خندیدم و با لودگی گفتم: ای بابا استاد جان برو فکر نون باش که خربزه آبه!

قهقه بلندی زد و مشغول ادامه کارش شد... منم داشتم با فنجونم بازی میکردم که گفت: بخور دیگه!

به زور جلوی خنده امو گرفتم و گفتم: آخه یکمی داغه!

-ای بابا... تو چی کار به داغیش داری.. به این فکر کن که از فردا میتونی بری تو دانشکده و پز بدی که با استاد جاوید نسکافه و بیسکویت خوردی!

لجم گرفته بود که اینقدر خودش رو دست بالا گرفته برای همین زود گفتم:

-تو هم میتونی بری به دوستها و همکارات پز بدی که با برادر زاده بهرام شریفی 2 دقیقه حرف زدی!

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و مردد گفت: کدوم بهرام شریفی؟

-بگرد و پیدااش کن!

خودکارش رو گذاشت گوشه لبش و شیطنت آمیز گفت: کم چاخان دختر!

شونه ای بالا انداختم و در جوابش فقط به یک لبخند نصفه نیمه اکتفا کردم که احتمالا فکر کرد سر به سرش گذاشتم چون دوباره سرش رو پایین انداخت و مشغول ادامه کارش شد ...

\*\*\*\*\*

چند روز بعد آرش دعوتم کرد کارگاهش ...

منم که از خدام بود دیگه نه نیاوردم و خیلی زود پذیرفتم.

کارگاهش خیلی بزرگ نبود.. شاید اگه توش فرش پهن میکردن یک قالی 3 در 4 میشد.

اما خیلی خوب از فضا استفاده کرده بود.. دورتا دور اتاق رو طبقه بندی کرده بود و نمونه کارهاش رو تو طبقه ها چیده بود و الحق هم چه کارهایی بودن، همشون استادانه ..چند تا مجسمه خوش تراش و خیلی طریف کاری شده و چند تا کوزه و خمره سفالی که روشون نقش های ازچهر پیرزنها و پیر مردها تویک کوچه باریک کشیده شده بود و چندتا صحنه مقطع از منظره و طبیعت روشون خودنمایی میکرد.

مبهوت هنر دستهایش بودم که وارد کارگاهش شد و گفت: خیلی خوش اومدی!

هیجان زده برگشتم سمتش که نزدیک بود با سینی تو دستش برخورد کنم که البته به موقع سینی رو کشید عقب اما جیغ هردومون بلند شد و بعد دوتایی بهم نگاه کردیم و از صحنه به وجود اومده زدیم زیر خنده ..آرش سینی حاوی دو لیوان نسکافه ای که درست کرده بود رو گذاشت روی یک چهار پایه و اومد کنارم ایستاد و گفت: خدا به جوونیمون رحم کرد.. آتیش بودن.

به شوخی گفتم: شما که دهنتمو دادی ایزوگام کردن خب بقیه اشم میدادی دیگه...

– من که برای خوم نگفتم به قول معروف بادمجون بم آفت نداره..دلنگرون شما بودم.

–فکر میکردم بادمجون گرگانی باشین؟

خندیدو بادست اشاره کرد که بشینم .

من نشستم و کیفمو گذاشتم رویامو و دوباره با عشقی وصف نشدنی به هنر دستهای چشم دوختم و گفتم: خیلی قشنگن..همشون.

آرش همونطور که به سمت دستگاه ضبط و پخش روی میز میرفت خندی دو سی دی رو داخل دستگاه گذاشت و لحظه ای بعد موسیقی ملایم و بی کلام پخش شد.

برگشت و روی به روی من نشست و با تواضع گفت: دیگه اینجوری ها هم که میگین نیست ..اینها همش کارهای اول و نپخته این!

–به نظر من که همشون عالین!

آرش کوتاه نگاهم کرد و زل زد به گوشه اتاق...انگار برای چیزی دل دل میکرد..نگاه مشتاقم رو بهش دوختم و جوری نگاهش کردم که به حرف بیاد اما ان سرش رو پایین انداخت و هی زیر چشمی انتهای اتاق رو میپائید.

سرمو برگردوندم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم .

درست اون چهار پایه ای که روش یک پارچه سفید کشیده شده بود..با شیطنت گفتم: قراره سورپرایز بشم؟

سرش رو بالا آورد و انگار که از حرفی که میخواست بزنه خالی شده نگاهم کرد و بعد بلندشد و رفت کنار چهار پایه ...همه کنجکاوی و فضولیم تحریک شده بود...

صدای موسیقی تو سرم تکرار میشد و نوای دلنگیزش روح و قلبم رو به بازی گرفته بود...

بعد آرش پارچه رو کنار زد .

و من مات و متحیر، خیره به نیم رخ زنی شدم که خیلی شبیه خودم بود!

اومده بودم تو بخش، و در تمام ساعتها و لحظه هایی که تنها بودم و همدم سکوت و دیوارهای سرد و خاموش اتاقم

بود به گذشته غریبم فکر میکردم... به روزهایی که رفت.. به عشقی که معلوم نشد عشق بود یا نه؟!

تو این 5 سال برای پیدا کردنش تو دنیا زنده ها خیلی تلاش کردم.. از نفوذ عمو بهرام تا آشنایای زیر و درشتی که داشتم ... به همه جا سرزدم.. به هر سوراخی سرک کشیدم ... اما آرش هیچ جا نبود.. انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین!

از این فکر زهر خنده ای امد روی لبم...

به خودم گفتم: آره رفته تو زمین..

با اینکه این 5 سال کنارم نبود اما درد باورد کردن مرگش خیلی سخت تر از نبودنش بود.. درسته دیگه چشم انتظار نبودم اما هنوز هم احساس میکردم که آویزونم... معلقم... انگار که دیگه به هیچ جا اتکایی ندارم!

چیزی که حداقل تا چند روز پیش تجربه اش نکرده بودم!

ساعت نزدیک وقت ملاقات بود، این موقع که میشد یک کور سوی امید تودلم روشن میشد، که برای چند دقیقه ای از هجوم خاطرات و افکار بی سر و ته ام راحت میشم.

توهمین چند روز بستری بودم مامان، بهار، آرمان رو بعد از مدتها دیده بودم

عمو بهنام از شاهرود اومده بود دیدم، عمو بهرام و زن عمو سیما و هم همینطور... حتی بابا...

بابا هم اومد. انقدر برای دیدنش گریه کردم که عصبانی شد و گفت: میذراه میره اگه ادامه بدم.

و من بین گریه، خندیدم و سعی کردم جلوی اشکم رو بگیرم اما مگه میشد؟

خیلی سال بود که باهم قهر بودیم... دلم برای بغل کردنش.. برای غرولندها و گیر دادن هاش.. برای اخلاق های تندو تعصبات بی جا و گه گاه احمقانه اش.. حتی برای دعوا کردن هامون تنگ شده بود.

اون روز هم منتظر بودم تا مامان و بابا بیان که در اتاق باز شد و در نهایت تعجب سرگرد ابراهیمی رو دیدم!!!

از دیدنش خیلی جاخوردم...

حقیقتش اصلا دلم نمیخواست من روتو اون ظاهر و شرایط ببینم.

برای همین فوری ملافه رو تا زیر گردنم بالا کشیدم که باعث خنده هوشنگ ابراهیمی شد.

اومد نزدیکم و روی تخت خالی کنارم نشست و گفت: ببخشید دست خالی اودم، دکترتون گفت عطر گل براتون خوب نیست اینکه دسته گلی که اوردم بیرون موند.

به زحمت تونستم بگم: زحمت کشیدین .

ولی بعد یهو انگار چیزی یادم اومده باشه نگران پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ حسام؟

-نه نه ..خیالتون راحت باشه..حقیقتش اومدم حالتون رو پیرسم..روز اولی که اومدم خیلی حالتون بد بود... بهم اجازه ندادن.. واقعا همه رونگران کردین ها!

-شما از کجا متوجه شدین؟

-وقتی آودنتون بیمارستان , کارت من تو جیب مانتوتون بود و شماره ام روی صفحه گوشیتون برای همین اولین نفر به من خبر دادند, من هم خانواده تون رو در جریان گذاشتم.

سری تکان دادم و غرق فکر گفتم: که اینطور!

-خدا روشکر بهترین؟

سرم رو بالا بردم برای اولین بار دقیق به چهره اش نگاه کردم ..خوش چهره بود و از چشم های قهوه ای روشن اش عواطف یک مرد ایرانی موج میزد!

-بله شکر, خوبم.

-با دکترتون صحبت کردم, و با اجازه تون شرایط کار و پرونده تون رو تشریح کردم ..نظر دکتر این بود که...

پریدم وسط حرفش و محکم گفتم: من از این نظرات زیاد شنیدم , خواهش میکنم جناب سرگرد!

لبخندی زد و ابروهایش رو به نشانه به من چه تکون داد یا شاید من چنین برداشتی کردم , هرچی که بود تو ذهنم این پیغام مخابره شد که به من چه!

و واقعا هم به اون ربط نداشت!

سکوت نسبتا طولانی در اتاق جولان میداد , هر دو در برابر هم معذب بودیم.. سرگرد کمی به در و دیوار نگاه کرد و هر چند دقیقه یکبار کف دستش رو روی پاهاش میکوبید و منم از سکوت استفاده کردم و به چند روز قبل و ماجراهاش فکر میکردم که یکهو یاد عکس العمل حسام درباره دکتر زندگی افتادم و فوری سر بلند کردم و گفتم: سرگرد؟

-بله؟

-من یک سرنخی پیدا کردم...یعنی فکر میکنم که پیدا کردم...شاید بهش به عنوان یک سرنخ نگاه کرد!

قضیه انگار براش جالب بود , چون به سرعت از قالب اون مرد سر به هوا در اومد و چشماش برق زد.. الحق که اون ساخته شده بود برای رفتن تو جلد یک نظامی!

-راستش من به یک نکته مشترک بین حسام و شیدا رسیدم و اون دکتر آزمایشگاه بیمارستانی بوده که حسام اونجا کار میکرد!

-خب! منظور تون کیارش زندگی؟

-بله دقیقا... اون تازگی مرخصی گرفته... اونم برای چند هفته که من مطمئنم بعد این چند هفته هم برنمیگرده!

هوشنگ ابروهایش رو در هم فرو برد و چهره اش به فکر فرو رفت و گفت: چطور به این نتیجه رسیدین که این شخص به پرونده حسام مربوطه؟!

مثل آدمی که به نکته مهمی دست پیدا کرده که دیگران نفهمیدنش با هیجان گفتم: اون روزی که با حسام حرف میزدم , این قضیه رو پیش کشیدم , عکس العملش مشکوک بود و منو مطمئن کرد که یک ربطی بین این سه نفر هست!

سرگرد ابراهیمی هووومی کرد و دستش رو به چونه گرفت و با نرمه های ریشش مشغول بازی شد و منم با ریشه های ملافه ام.

-شما چند درصد رو این قضیه حساب باز کردین؟

-نمیدونم.. بیشتر شبیه یه حس.. از من در این باره هیچ کاری بر نیامد.. اما شما آزادی عمل زیادی دارین... احساس من بهم میگه که یک خبرهایی تو آزمایشگاه اون بیمارستان هست!

چهره سرگرد گرفته شد , انگار که چیز مهمی فکرش رو مشغول کرده باشه کمی مکث کرد و گفت: چقدر به احساستون ایمان دارین؟

-معمولا اشتباه نکردم!

-راستش رو بخواین ما از طریق حسام میخواستیم به سرشاخه اصلی باندشون که یک سابقه دار حرفه ای برسیم , جهان معین , البته این اسمی که ما ازش میدوینم. و خودتون دیگه بهتر میدونین , این روزها بازار اسم های مستعار حسابی گرمه!

با اینکه متوجه طعنه اش به اسم حسام میشم اما به روی خودم نیاوردم و پرسیدم: خب چی شد پس؟

-هیچی اون حرفه ای تر از این حرفها بود، نتونستیم گیرش بندازیم فقط یکبار تا اون بیمارستان نعقیبش کردیم و بعد هم ناپدید شد.

مکثی کرد و نگاه دقیقی به من انداخت و گفت: مثل اینکه همه راهها به رُم ختم میشه!

حرفی نزدم ... یعنی حرفی نداشتم که بزنم .. خود سرگرد ادامه داد: برای شروع بهتره بریم سراغ دوستمون دکتر زندی!

با خوشحالی سر تکان دادم و گفتم: موافقم.

سرگرد از روی تخت پائین اومد و نزدیکم شد و گفت: از ته دل امیدوارم که سلامتیتون رو به دست بیارین.

-متشکرم ...همین الانش هم خوب خوبم.

لبخند مردانه زیبایی بر لب زد و گفت: خوشحالم که اینو میشنوم... پس میتونیم امیدوار باشیم که شما رو تو جلسه دادگاه ببینیم؟

چینی به پیشانی انداختم و با یادآوری تاریخ جلسه دادگاه حسام به فکر فرو رفتم.

من هنوز چیز زیادی برای دفاع از حسام نداشتم و اونم که همه راهها رو به رویم بسته بود و به هیچ وجه حاضر نبود همکاری کنه!

نفهمیدم چطوری با هوشنگ خداحافظی کردم ، تمام فکر و ذهنم مشغول بررسی شرایط پرونده قتل و اتهامات حسام بود ، قتل با اعتراف خودش ثابت شده بود ... اما اتهام دومش...اگه اونم ثابت میشد دیگه کاری از من بر نمی اومد !...

یادم اومد که حسام چطور خونسرد گفته بود که کارش تمومه و محکوم میشه، انگار مطمئن بود که قراره شرایط جوری پیش بره که اون نجات پیدا نکنه و سرش بره بالای دار!

و این خودش بزرگترین سوال موجود بود!

حسام چی میدونست؟

از چی ایقدر نگران بود؟

تو این لجن زاری که اون ازش حرف میزد چه خبر بود؟؟

فصل نهم::



-تو نمیفهمی چی دار میگی!

-این تویی که نمیفهمی چی داری میگی!

عصبی دستهام رو مشت کردم و محکم به پام کوبیدم و گفتم: آرش... آرش... تو هیچی نمیدونی!

اونم مثل من عصبانی شده بود.. اما عصبانی شدن من کجا و خشم اون کجا!

دلیل من کجا و دلیل اون کجا!

-اتفاقا من همه چی رو میدونم....

کیفم رو از روی چهار پایه برداشتم و به سمت در رفتم و با صدایی که از خشم به لرزه در اومد بود گفتم: الان وقت بحث کردن نیست.. بعدا صحبت میکنیم.

قبل اینکه به در برسم، بند کیفم رو محکم گرفت و کشید، خودش هم بلند شد و راهمو سد کرد و گفت: چی چیه بعد؟ پس کی وقتشه؟

درمانده به چشمه‌هاش خیره شدم و با عجز نالیدم: بس کن! چی رو میخوای ثابت کنی... آرش... تو چی میفهمی از حال من?...ها؟ من نمیتونم چرا متوجه نیستی!؟

-چرا متوجه ام، اونی که متوجه نیست تویی! تویی که فکر میکنی این نشونه قدرته که احساسی نداشته باشی... اما اشتباهه! این فقط یک دلیل داره اونم ضعف و ترس... تو میترسی.

بلند داد زد: تو حتی یک لحظه هم نمیتونی بفهمی من چی میکشم و چقدر تلاش میکنم جلوی این درد لعنتی قوی و شجاع باشم یا حداقل ادای شجاع بودن رو دربیارم... حالا تو اینجا رو به روی من و ایستادی و ادعا چی میکنی؟ اینکه خیلی شجاعی؟ اینکه احساس داری؟... دل داری؟... قلب داری؟ خوش به حالت!... واقعا خوش به حالت! چون من قلبی ندارم که باهاس احساس کنم، عاشق بشم... دوست داشته باشم! میفهمی ندارم.

بند کیفم رو رها کرد و بهم خیره موند!

مردمک چشمش مثل توپ پینگ پونگ تند تند روی صورتم تکان میخورد... صداشو به زور شنیدم که گفت: منظورت چیه؟

دل نداشتم بهش نگاه کنم، سرم پایین بود و نگاهم روی نوک کفش های واکس خورده اون!

از ذهنم گذشت: چقدر امروز به خودش رسیده!

بعد از بار اولی که رفتم به کارگاهش چندبار دیگه هم به دعوت آرش اونجا رفتم تا اینکه آرش بهم گفت امروز حتما پیام کارگاهش چون باهام یک کار خیلی مهم داره!

منم رفتم..هیچ فکر نمیکردم که بخواد همچین حرفی بزنه! و بهم پیشنهاد ازدواج بده!

اون روز وقتی وارد کارگاهش شدم اول از همه تر تمیزی اونجا و بعد موسیقی خیلی زیباش حس و حالمو عوض کرد

بعدشم خود آرش...

خیلی به خودش رسیده بود انگار واقعا اومده بود خواستگاری!

وقتی دیدمش دلم ضعف رفت و وقتی لب باز کرد و حرف دلش رو زد جونم در رفت!

چه حس بدی.. اینکه اون چیزی که میخوای جلوت باشه و فقط کافی باشه دست دراز کنی , تا دو دستی بگیریش ولی مجبورت کنن که اونو از خودت برونی.

چه حس بدی!

چه حس بدی!

به زحمت جراتی به خودم دادم و آروم آروم گردنم رو بالا دادم و یک نگاه به چشمهای خیره و عصبی اش انداختم.

نمیتوستم , جراتش رو نداشتم... دلش رو نداشتم بهش بگم و پیش بزنم!

اما چاره دیگه ای نبود, باید میگفتم...

بهر حال آخرش اگر قرار بود بین ما اتفاقی بیفته باید بهش میگفتم.

لبم رو محکم به دندان گرفتمو مستاصل نگاهی به اطرافم انداختم و خیلی بی مقدمه گفتم: م..ما... ما نمیتونیم با هم آینده ای داشته باشیم..یعنی..ش.. شما... تو.. تو آرش..نمیتونی با من...با من....ازدواج کنی!

–!!! اونوقت چرا؟

لحن سرد و بی احساسش باعث شد نگاهم متوجه اش بشه , جاخوردم .. توقع این لحن رو نداشتم!

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: دلیلش خیلی مهم نیست .. فقط ... فقط ...

-میشه اینقدر من نکنی و یگراست بری سر اصل مطلب؟! پرسیدم چرا؟!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم محکم باشم , خواستم دستهام رو مشت کنم اما اونقدر بدنم آس شده بود که قدرت این کار رو هم نداشتم!

حالم داشت بد میشد و تنم به لرزه افتاده بود ...دست و پام هم حسش رو داشت از دست میداد...

اصلا دلم نمی خواست جلوش حالم بد بشه .. نمیخواستم .. نمیخواستم!!!

با همه توان , باقی مونده نیروم رو جمع کردم و خیلی سریع و برنده بی اونکه نگاهش کنم گفتم: من مشکل قلبی دارم! تو نمی تونی آینده ات رو با من و قلب مریضم بسازی...فهمیدی!

و بعد بدون اینکه صبر کنم تا عکس العملش رو ببینم از کارگاه زدم بیرون .

رفتم..

رفتمو آرش رو با همه عشقی که بهش داشتم پشت سرم جا گذاشتم.

فرار کردم!

عصر دلگیری بود .. کنار پنجره اتاقم ایستاده بودم و به محوطه نیمه خلوت بیمارستان چشم دوخته بودم .. به آدمهایی که می اومدن و میرفتن .. به بچه های کوچولویی که کنار بزرگترهاشون ایستاده بودن و اجازه وارد شدن نداشتند, به اون نگهبان در ورودی که بالباس آبی و شلوار سورمه ای اش که مدام مسیری رو طی میکرد ...

به همه چیز... به زندگی .. به بودن!

همه چیز سر جای خودش بود ... جز یک چیز! یک شخص...!

جز آرش...

اون دیگه نبود...!

یعنی حسام اینجوری میگفت...!

سرم رو بالا بردم و به آسمون رو به تاریک خیره شدم و جوشش اشک رو تو چشمام حس کردم و زیر لب اسمش رو تکرار کردم: آرش.. آرش... آرش...

چقدر این اسم خوش آهنگ بود.

بغضی سنگین تو گلوم بود و دلم میخواست بترکه و گریه کنم , یک گریه اندازه همه این 5 سال .. اندازه همه حسرتهایی که داشتم ... یکی اش این بود که یکباره دیگه بتونم آرش رو صدا کنم و اون جوابمو بده!

هنوز نمیتونستم حرف حسام رو باور کنم .. نمیتونستم .. یعنی نباید مرگ آرش رو باور میکردم.

همش از خودم میپرسیدم: آخه چرا؟؟ چرا باید آرش مرده باشه!؟

چرا؟

اما هیچکس نبود تا جوابی بهم بده .. تنها کسی که میتونست حسام بود!

حسامی که خودشم الان مثل من تو یک اتاقی تو همین شکل و شمایل بود و احتمالا اونم مثل من زل زده بود به این آسمون گرفته و داره به آرش فکر میکنه! به عشق من!

"عشق"

چه واژه غریبی شده این کلمه سه حرفی برام!

"عشق"

یک زمانی این واژه رو دوست داشتم ... برام قشنگ بود .. اون روزهایی که تازه مز مزه اش میکردم برام جادویی بود.

انگار که بهم جون دوباره داده بود.

ولی حالا چی؟!؟

الان چرا همه چی برعکس شده .. چرا هر چی بیشتر بهش فکر میکنم , بیشتر دلم میخواد تموم بشم .. فراموش بشم؟!؟

چی شد که قدرت جادویی اش از بین رفت؟!؟

اصلا مگه میشه؟!؟

صدای آهنگین و محزون اذان از فاصله دوری به گوشم خورد .. چشمای پر از اشکم رو به آسمون دوختم و تو دلم خدا رو صدا زدم .

با همه وجودم صدایش زدم.

کمک میخواستم ، یک کمک خیلی بزرگ ، از تنها کسی که میتوسنت تو این شرایط به دادم برسه!

از اون‌جایی که خودش گفته منو بخونین تا اجابتتون کنم.

منم خوندمش ... با یک دل شکسته ... با چشمهایی ملتمس .

ازش خواستم کمکم کنه بفهمم چی به سر آرش اومده...!

وقتی مرخص شدم مامان خیلی اصرار کرد برگردم خونمون اما زیر بار نرفتم ..اصلا وقت و حوصله خونه رو نداشتم اونم تو این شرایطی که بودم.

چیزی به دادگاه حسام نمونده بود و من هنوز دستم به هیچی بند نبود.

خیلی از کارهام مونده بود ...عقب مونده بودم.

با عدم همکاری حسام هم عقبتر می موندم ..همون روز با سرگرد ابراهیمی تماس گرفتم و ازش خواستم که ترتیب یک ملاقات سریع با حسام بده که اولش کلی خندید و بعد گفت: کی گفته وکلای خانم بی احساسن؟

منظورش رودرست نفهمیدم و در جواب گفتم: ببخشید من متوجه منظور تون نشدم اصلا.

بلندتر خندید و با لحن مسخره ای گفت: راستش تا الان دلیل این همه سماجتتون رو تو این پرونده بیشتر به حساب اعتبار نامتون میذاشتم اما الان...

عصبانی گفتم: الان چی؟؟

مکثی کرد و خیلی عادی جواب داد: پرونده اهرابی برای شما فقط یک پرونده کاری نیست ؟ درسته؟

-این سوال رو قبلا هم پرسیده بودین... نه؟

-خب شما جواب درستی ندادین ، برای همین تکرارش کردم ، آخه میدونین ما پلیس ها عادت نداریم که سوالاتمون بی جواب بمونه ، ترک عادت هم موجب مرضه!

نمیفهمیدم دلیل اینهمه پافشاری ابراهیمی برای سر درآوردن از رابطه من و حسام چیه ...برای همین بی حوصله گفتم: برفرض که اینجوری باشه که شما میگین ، چیزی تغییر میکنه؟

-خب بستگی داره از چه جهتی بهش نگاه کنیم!

دیگه داشت زیاده روی میکرد و پاش رو از حد خودش فراتر میذاشت.

نفس عمیقی کشیدم و خیلی قاطع گفتم: جناب سرگرد؟

–بله؟

–پس فرمودین من میتونم امروز با حسام ملاقاتی داشته باشم؟

–اممم...خب راستش یکم کار میبهره..ولی فکر کنم براتون جورش کنم.

–ممنونم..اگه امری ندارین که...

پرید وسط حرفم و با لحن خاصی گفت: حالتون بهتره؟

برای چند لحظه بین غلیان احساسات خفته ام گیر افتادم و نمیدوستتم چی باید بگم...

لحنش یکدفعه خیلی تغییر کرده بود.. یک جورایی مثل مخمل نرم .

لحنی که اصلا به روحیه نظامیش نمیخورد و همین باعث شد که حسابی دست و پامو گم کنم.

با تپه تته جواب دادم:بله..خ..خوبم.

–خوشحالم , حقیقتش تو برنامه ام بود که امروز پیام دیدنتون , وقتی شماره تونو دیدم جا خوردم.

–خب..آره... امروز مرخص شدم.

–خانم شریفی؟

سیم تلفن رو دور انگشتم پیچیدم: بله؟

چند ثانیه سکوت و بعد با صدای بمی گفت: مطمئین که این پرونده براتون مشکل ایجاد نمیکنه؟

چشمام رو بستم و نفسم رو حبس کردم ..راستش خودمم نمیدوستتم مطمئنم یا نه؟!

از طرفی با حرفی که حسام زده بود دیگه هیچی تو دنیا برام مهم نبود و از طرف دیگه هنوز باورم نشده بود که آرش دیگه نیست...

وضع بدی بود..انگار از یک نخ , آویزون بودم و زیر پام یکهو خالی شده بود و هر لحظه احتمال پاره شدن اون نخ رو میدادم.

–خانم شرفی؟ هنوز پشت خطین؟

به خودم اومدم...

چشمامو باز کردم و با لحنی که سعی داشتم محکم باشه گفتم: راستی از دکتر زندی چه خبر؟ به جایی رسیدین؟

صدای خنده آروم هوشنگ رو شنیدم اما به روی خودم نیاوردم ، اونم دوباره برگشت تو جلد خودش و جواب داد:  
دنبالشیم...به امید خدا بیداش میکنیم.

–درباره اون بیمارستان؟

–نباید این حرف رو بهتون بگم...اما از اون جایی که خیلی از گره های این پرونده احتمالا به دست شما باز میشه  
بهتون میگم... ما یکنفر از افرادمونو وارد اون بیمارستان کردیم..امیدوارم که نتیجه بده.

–حس من میگه هر چی هست مربوط به بخش تحقیقات و آزمایشگاه!

از صداش تحسین رو حس میکردم: حستون تا حدود زیادی درست میگه.

هیجان زده گفتم: میشه بیشتر توضیح بدین.

خندید و گفت: گمونم زنگ زده بودین برای ملاقات با اهرابی!

انگار یکدفعه پارچ آب یخ ریخته باشن روم خنک شدم...

با لحن شل و وارفته ای نالیدم: بله...!

از اون روز کذایی کارگاه 6 روز میگذشت و من تو تمام این 6 روز تو اتاقم خودم رو حبس کرده بودم. و به هوای  
کار و هزار جور بهانه دیگه از خونه بیرون نیمرفتم.

اما بعد 6 روز دیدم یعنی چی این غمبرک زدن و خودخوری؟ یعنی چی مثلا؟

حالا من اینجا دق کنم و از غصه بمیرم چیزی عوض میشه؟

مشکلم حل میشه یا آرش بیخیال این مشکل میشه؟

دیدم نه!

راستش ازش بدم اومده بود ... انتظار نداشتم آرش به این راحتی بیخیالم بشه.

ناراحت بودم ...

اما کم کم با خودم کنار اومدم سعی کردم بهش حق بدم.

و حق رو هم بهش دادم... چون اونم حق زندگی داشت، از اون روز به بعد همه سعیم این شد که تکه های خورد شده غرورم رو دوباره به هم بچسبونم و برگردم سر کارم تو دفتر مجله.

یادمه روز چهارشنبه بود، بچه های صفحه جوان که منم تازگی باهاشون بودم بعد از ظهرهای چهارشنبه تو دفتر مجله جمع میشدند تا هم برای هفته آینده باهم بگردیم و سوژه پیدا کنیم و هم کارهای شماره بعد رو تقسیم بندی کنیم.

جلسه ساعت 4 شروع میشد و من اون روز از هولم یکمی زودتر رسیده بودم و هنوز هیچکدوم از بچه ها نیومده بودند، کلید اتاق هم دست سردبیر بود که معمولا زود می اومد و نمیدونم چی شده بود که اون روز خبری ازش نبود!

برای همین مجبوری رفتم تو اتاق بچه های ادبیات تا هم یک پرس و جویی کنم و هم سر و گوشی آب بدم.

همینکه وارد اتاق شدم دیدمش!

کنار اتاق پشت میزش نشسته بود و سخت مشغول ترجمه بود... مسعود و ایرج و پونه و لیلا هم تو اتاق درحال بحث کردن و انتخاب عنوان برای مطلبشون.

با وارد شدنم مسعود اول از همه متوجه ام شد و با گرمی باهام سلام و احوال پرسی کرد.

منم بی اونکه به سمت آرش برگردم یا بهش توجهی کنم با همه توانم سعی کردم خیلی عادی جوابش رو بدم و بعدش هم با تک تک بچه ها سلام و علیک کردم تا رسیدم به اون...!

یک لحظه مکث کردم .. تردید داشتم ... اما خودم رو جمع و جور کردم و لبخندی که نمیدونم چطوری روی لبم کاشته بودم رو به روش پاشیدم و سلام کردم .

اما اون فقط مات نگاهم میکرد....!

نگاهش مثل همیشه موشکافانه و برنده بود و به جونم مینشست... محکم به بند کیفم چنگ زدم و به زور نگاهم رو از مغناطیس چشمش رها کردم و روبه پونه گفتم: آقای سعیدی نیومده چرا؟

پونه خندید و جواب داد: کجایی دختر؟! از دنیا عقبی ها!

چطور مگه؟

خانمش وضع حمل کرده، سعیدی بابا شده.



ذوق زده گفتم: کی؟

-یکی دو سه روزی میشه...بیشتر بچه ها رفتن دیدنشون...یک دختر ملوسی بچه شون که نگو.. آدم میخواد لپاشو بخوره!

-من خبر نداشتم.. آوخی... پس باید برم دیدنشون.

پونه دوباره به روم خندید و شونه ای بالا انداخت که یعنی خودت میدونی.

-پس امروز جلسه نداریم ها؟

-والا ما بی اطلاعیم...

-باشه مرسی... با اجازه همگی.

خداحافظی بلندی کردم و از اتاق زدم بیرون , همیکه پامو گذاشتم بیرون و وارد راهرو شدم چند تا نفس عمیق کشیدم ... انگار که تا اون لحظه حق نفس کشیدنو نداشتم ... دستهای یخ زده امو گذاشتم روی صورتم که حسابی گر گرفته و داغ شده بود.

وقتی یاد نگاهش می افتادم... آخ... حال غریبی داشتم که خودمم ازش سر درنمیآوردم.

نمیفهمیدم چمه...

ته دلم هیمنطوری خودمو فحش میدادم که اینقدر شلم ونمیتونم فکرش رو از مغزم بیرون کنم.

خیلی احمق بودم که بعداز اون ماجرا هنوز بهش فکر میکردم و میخواستمش...

نه؟!؟

\*\*\*\*\*

نگهبان منو به سمت اتاقی که حسام اونجا بود هدایت کرد.

این ملاقات به لطف سرگرد ابراهمی خارج از زندان برگزار میشد و من نیمدوسنتم چرا؟

در رو با زکردم و مردد به سرباز نگاه کردم ببینم اونم میخواد داخل بشه که دیدم نه .

تا همون جا بیشتر وظیفه همراهی نداشته. منم لبخندی حاکی از رضایت زدم و وارد اتاق شدم.

حسام گوشه اتاق پشت میز چوبی مدوری نشسته و چند تا کاغذ جلوش بود.. با اولین نگاه بهش متوجه بانداژ دور هر دو دستش شدم و آهی از سر حسرت کشیدم که متوجه ام شد.

سرش رو بالا گرفت و متعجب بهم خیره شد.

نمیدوستتم هنوز اون لبخندی که به سرباز زدم روی لبم هست با نه ولی از حالت چهره اش حدس میزدم , اگر هم لبخندی مونده باشه خیلی تلخ و بی روحه!

در رو بستم و با قدم هایی آرام و کوتاه به سمتش رفتم و سلام کردم.

هنوز متعجب بهم خیره موند ه بود, تازه وقتی صندلی رو به روش رو عقب کشیدم و روش نشستم انگار یادش اومد که باید جواب سلام رو بده!

-سلام...تو چرا این شکلی شدی؟

ام Mp3 رو از تو کیفم درآوردم و پرسیدم: چه شکلی؟!

مکثی کرد و نگاهش تمام چهره ام رو کاوید و بعد مردد گفت: خوبی؟!

ام Mp3 رو گذاشتم جلوش و سعی کردم رفتارم طبیعی باشه : معلومه تو چته حسام؟ چی تو صورتمه که خودم نفهمیدم؟!

-زیر چشمات .. زیر چشمات خیلی کبوده!

خندیدم و با لودگی جواب دادم: خب شاید کتک خوردم!

چیزی نگفت و به جای هر حرفی سرش رو پائین انداخت و به دستهای خیره شد.

منم از فرصت استفاده کردم و با صدای کم جونی گفتم: خب میبینم که خداوند مهربان دیپورتت کرده! میخواستی مجانی بری سفر آخرت؟! ها؟

پوزخندی زد و جواب داد: کی به کی داره میگه!

دکمه ضبط رو فشردم و گفتم: دست بردار پسر خوب , بیا به کارمون برسیم.

اما حسام عصبانی دست برد و ریکوردر رو برداشت و غرید: میتونم بیرسم این یک هفته کجا بودی؟

لبخند یخی که تا اون لحظه به زحمت روی چهره ام نگه داشته بودم از بین رفت .  
 تو چشمای حسام خیره شده ام ... یعنی اصلا نمیتونستم جای دیگه ای رو نگاه کنم .

حسام: کاش یکم عقل داشتی!

به طعنه گفتم: گمونم دیگه یکمش رو داشته باشم!

نفسش رو محکم تو صورتم بیرون داد و روش رو ازم برگردوند.

منم برای اینکه این بحث رو ادامه پیدا نکنه خودم رو جمع و جور کردم و با صدایی که توش رگه هایی از خشمی ساختگی موج میزد گفتم: خب جناب اهرابی بهتره به کار خودمون برسیم!

حسام یکدفعه زد زیر خنده و بلند بلند شروع به خندیدن کرد .. اولش جا خوردم اما هرچی اون بلند تر میخندید من بیشتر حرص میخوردم و عصبی میشدم تا جایی که محکم کوبیدم روی میز و غریدم: بس کن خواهش میکنم! چیزی به دادگاه تو لعنتی نمونده و من هنوز هیچی ندارم! تو اگه دلت میخواد سرت بره بالای دار من دوست ندارم سابقه حرفه ایم بره زیر سوال! فهمیدی آقای خوش خنده!

با اینکه کاملا جدی بودم و شراره های خشم از نگاهم به روش میریخت اما اون هنوز آرام آرام میخندید و سعی داشت چشمای شیطونش رو از من بدزده!

نفسم رو حبس کردم و دست به سینه بهش زل زدم تا ببینم کی میخواد دست از این لودگی برداره... یکی دو دقیقه همینطوری خندید ولی وقتی دید من مثل برج زهر مار دارم نگاهش میکنم بیخیال شدم و خودش رو جمع و جور کرد.

-ببخش... آخه نمیدونی وقتی عصبانی میشی چه قیافه خنده داری پیدا میکنی!

و با گفتن این حرف دوباره زد زیر خنده!

ولی این حرف برای من نه تنها خنده دار نبود بلکه باعث میشه یاد اون روزی بیفتم که آرش اومد سراغم!

درست 3 هفته بعد از اون روز کذایی تو کارگاه....

\*\*\*

جلسه مون تموم شده بود و با سعیدی و باقی بچه ها خداحافظی کردم و با عجله از ساختمون زدم بیرون ... ساعت 5/7 بود و اونشب قرار بود عمه از شاهرود بیاد ... دلم براش تنگ شده بود اما از اون بیشتر دلم برای سوغاتی های باحالی که همیشه می آورد قیلی ویلی میرفت.

مخصوصاً نون قندی هایی که همیشه رو شاخش بود!

سرعتم رو بیشتر کردم و رفتم کنار خیابون و منتظر تاکسی شدم اما هر ماشینی می اومد ماشینی شخصی بود و یا نگه نمی داشت یا راننده اش اون معیارهایی که من برای سوار شدن داشتم رو نداشت!

یعنی باید یا تاکسی می بود یا اگر ماشینی شخصی ، راننده اش یک مرد جا افتاده و مسن . نه از این پسر ژینگولی ها که تا برسی باید صد هزار بار توسل و صلوات نذر کنی !

خلاصه همینجوری بالا و پائین میرفتم و منتظر بودم... چند تایی ماشین پیدا شد که مسیرشون به مسیر من نیمخورد و اینجوری شد که حسابی کفری شده بودم.

هوا هم سرد بود و داشتم تو دلم گفتم : جهنم که جوون بود، اگه مسیرش خورد میرم تا نصفه شب که نمیتونم کنار خیابون وایستم .

قصدم این بود که به اولین ماشینی که اومد آدرس رو بدم ...

همین کار رو هم کردم ... جلوی اولین سواری رو گرفتم و تا خم شدم که آدرس رو بهش بگم ، چشم تو چشم اون نگاه سبز شدم!

جاخوردن بودم و جمله ام تو دهنم ماسید!

اون بود...

خندید و در جلو رو برام باز کرد و با صمیمت گفت: بفرمائید.

باورم نمیشه!

یعنی داشتم خواب میدم!

خودش بود!

آرش...

آرش بود که داشت اینجوری باهام حرف میزد ... آرش بود که به روم لبخنده زده و میخواد منو برسونه!

خانم شریفی؟

به خودم اوادم ، دستم رفت سمت دستگیره ، اما در نیمه راه پشیمون شدم ، راست ایستادم و به سرعت چند قدم ازش فاصله گرفتم ، صدای بوق زدنش رو شنیدم اما محل ندادم.

عصبی دستم رو برای هر سواری که رد میشد تکون میدادم تا شاید بتونم از اونجا به نحوی فرار کنم.

اما بی فایده بود.

آرش دنده عقب گرفت و گفت: میتونم پیرسم معنی این رفتار تون چیه؟

اخم کردم و جوابی ندادم که صدام زد: نگار؟

اولین بار بود که اسممو صدا میزد... تنم مور مور شد و داغ شدم .. خیلی سخت بود که مقاومت کنم ... اونم حالا ... با ورود این حس سرکش تو وجودم!

پیاده شد و دستش رو گذاشت روی سقف ماشین و گفت: ما باید با هم حرف بزیم .

برگشتم طرفش و خشمگین نگاهش کردم. دلم نمی خواست باهاش بد رفتار کنم و اینجوری به پر و پاش بپریم اما دست خودم نبود.

میدونستم اون مستحق این پرخاش نیست اما داشتم درد میکشیدم .. درد خواستن و پس زده شدن... درد خواستن و خود پس زدم!

و همه این دردها باید پشت ماسک خشمی تلخ پنهان میشد!

-لطفا تشریف ببرین آقای جاویدی.. یکی از همکارها ببینتمون صورت جالبی نداره!

-منم برای همین اصرار دارم شما زودتر سوار بشین.

-من...

پرید وسط حرفم و داد زدم: دست از این اداو اطوارها بردار... گفتم سورا شو.

-حق نداری با من اینجوری حرف بزنی!

-تو هم حق نداری همه چی رو به میل خودت جلو ببری!

بعد با چهره ای برافروخته به سمتم اومد... ترسیدم و خواستم برم عقب که محکم بازومو گرفت و در ماشینش رو باز کردم و هلم داد تو ماشینش و خودش هم زود سوار شد، قبل از اینکه به خودم بیام و بخوام پیاده بشم اون راه افتاده بود.

-نگه دار... با تو ام.. نکه دار..

اما اون محل نداد و به راهش ادامه میداد.

از تنها بودن باهاش میترسیدم دروغ چرا ... اما از اون بیشتر دلهره غریبی بدی به دلم چنگ انداخته بود.

سرعتش زیاد بود و عقربه سرعت سنج ماشینش هم بیشتر میترسوندم.

یک کامیون جلومون امد و آرش مماس با اون داشت رانندگی میکرد و میخواست سبقت بگیره که یک موتوری هم همون موقع از بغلمون مثل جت رد شد و منم وحشت زده از اینکه الان بهش میزنیم جیغ زدم: بخاطر خدا... نکه دار.

و بعد سرم رو پائین گرفتم تا دیگه چیزی نبینم.

یکم گذشت و کم کم حس کردم سرعتش کم شد ... و بعد چند ثانیه بعد ماشین کامل از حرکت ایستاد.

شیشه هار و پائین کشید و به صدای ضعیفی گفت : متاسفم!

همونطور که سرمو محکم گرفته بودم نالیدم: دیونه احمق.

-تقصیر خودت بود.. عصبانی ام کردی.

سرم رو بلند کردم و نگاه غضب آلودی بهش انداختم که نگاهش رو ازم دزدید و ادامه داد: گفتم بهت باید باهم حرف بزینم.

عصبی روم رو برگردوند و زیر لب غریدم: احمق...

-میشه اینقدر بهم توهین نکنی!؟

برگشتم و زل زدم تو چشماش و داد زدم: نه!

لبخند کجی گوشه لبش نشست و خیلی راحت گفت: لطف میکنی!

اون حرکتش مثل آب روی آتیش خنکم کرد... اما برای اینکه پی به حالم نبره دوباره روم رو برگردوندم.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت تا بازهم خودش شروع کرد به حرف زدن: شنیده بودم دخترهای دست نیافتنی سختن اما تو دیگه نو برشی!

محل ندادم.. انگار نه انگار که چیزی شنیدم که آرش خیلی بی مقدمه و جدی گفت: من فکرهام رو کردم... میخوام باشم.. تو هم ... تو هم هستی؟

اولش نفهمیدم منظورش چیه؟

یعنی چند ثانیه ای طول کشید تا معنی جمله اش برام جا بیفته و بفهمم چی داره میگه!

مردد بودم که برگردم طرفش و نگاهش کنم... تردید داشتم که حرف بزوم و از همه بدتر گیج همه این اتفاقات بودم!

اون دوباره ادامه داد: گفتم میخوام باشم... میخوام باشم و ازت مراقبت کنم شنیدی حرفم رو؟

دیگه نشد ... تردید و گیجی که داشتم رفتن کنار و تحت اراده و اختیاری که دیگه افسارش دست من نبود برگشتم طرفش و نگاهم افتاد تو چشمای مردونه اش.

ذهنم قفل شده بود و فقط گوشهام داشت کار میکرد .. اونم با چه قدرتی!

همه جملاتی که گفته بود پشت سرهم تو سرم تکرار میشد .

" میخوام باشم... میخوام باشم و ازت مراقبت کنم.."

میخواست باشه؟؟؟

نمیونم چند دقیقه تو اون حالت بُهت بهش خیره موندم و تو سبزی نگاهش از نو جوونه زدم ، رشد کردم و بارور شدم...

نمیدونم ..

صدام که زد همه افکارم مثل پنبه ای که زده شده باشه از هم پاشید.

نگاه خیره ام رو ازش گرفتم و متوجه دستهام شدم .. دستهام!

دستهام داشتند میلرزیدند و حس از هم پاهام رفته بود.

یک لحظه تو ذهنم گذشت: باید فرار کنم!

آره باید فرار میکردم ... از اون فضای بسته ماشین .. از اون موج خواستن و حسی که تو اون نگاه بود.

بی اختیار دست بردم طرف دستگیره در که گفت : با تو بودم سنگ بی احساس!

لحن تند و تلخش , همه اون رخوتی که از نگاهش تا اون لحظه تو جونم نشونده بود رو از بین برد.

و سردی که نمیدونم از کجا یهو پیداش شده بود نشست تو تنم.

دستهام یخ کرد و نفسم تند شد.

غرورم خودش رو انگار تازه پیدا کرده باشه از بین احساسات مختلف خودش رو بیرون کشید و تو وجودم قد علم کرد.

در رو باز کردم و گفتم: تو کی میخوای بزرگ بشی و بفهمی خیلی وقته که دوره اینجور عشق و عاشقی ها سر اومده؟!

به مسخرگی جواب داد: یعنی تو الان اینقدر بزرگ شدی که بیخیال عشق من بشی؟!

عصبی برگشتم طرفش و تیز تند بهش خیره شدم , در همون حال که انگشتم رو جلوش گرفته بودم وبه حالت تهدید تکونش میدادم گفتم: سعی خودمو کردم.. فهمیدی؟!

نگاهش رو از انگشتم برداشت و به چشمام خیره شد , لبخندی که بیشتر شبیه مضحکه کردن داشت پررنگتر شد و گفت: هر چقدر هم دست نیافتنی باشی من به دستت می ارم.. مخصوصا وقتی میری تو این جلدت انگیزه ام بیشتر میشه!

\*\*\*\*\*

-نگار ... نگار ؟ خوبی؟

با صدای حسام به خودم اومدم و به حال برگشتم ... فضای دور و برم با سرعتی باورنکردنی تغییر کرد. فضای بسته ماشین جای خودش رو به اتاقی ساده و بی وسیله داد و به جای اون نگاه مسخ کننده آرش نگاه نگران حسام رو روی خودم دیدم!

باز هم تو خاطراتم بودم!

آهی از سر حسرت و درد کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم.



دلم میخواست یک دل سیر گریه کنم ... یک گریه پر سوز و گداز تا یکم از داغ دلم رو کم کنه اما..

-چی شدی تو؟ با توام؟ نگار خوبی؟

طول کشید تا به خودم مسلط بشم و احساسات به غلیان افتاده ام روسرکوب کنم و به عقب برونمشون .

سرم رو بلند کردم وبی اونکه به حسام نگاه کنم با صدای خفه ای گفتم: حسام لطفا با من همکاری کن... من تازه دیروز از بیمارستان مرخص شدم.

-چرا؟

-مهم نبود.. میتونیم شروع کنیم؟

-پس بگو چرا عین مرده از گور در اومده شدی... مجبور بودی با این حال و روز بیایی؟

پوزخندی زد و جواب دادم: مثل اینکه خودتو تو آینه ندیدی؟

حسام نفس عمیقی کشید و جواب نداد و منم دکمه ضبط رو فشردم و گفتم: حالا لطفا هر اتفاقی که تو روز قتل افتاده رو مو به مو تکرار کن.

-قبلا همه چی رو تو پرونده نوشتم .. و چندین بار برای بازپرس گفتم, همش جلوی روتی و دارم میبینم.

-حسام خواهش کردم ازت!

-باشه ... میگم ولی قبلش یک سوال دارم ... چی شد که تو فهمیدی من اینجام و این پرونده افتاد دست تو؟

-اول تو جواب بده.

-شرط من برای حرف زدن همینی که گفتم.

پوفی کردم و کلافه در حد دو خط توضیح دادم: یکی به دفترم زنگ زد و گفت میخواد من وکالت یک پرونده رو به عهده بگیرم و گفت که پول خوبی هم براش میپردازه , پرس و جو کردم و قرار شد که همه اطلاعاتی که لازم دارم رو برام بفرسته ... دوساعت بعد هم پرونده جلوم روی میزم بود و هم قسد اول حق الوکاله ام ... مبلغ قابل توجهی بود و نمیتوسنتم ازش بگذرم.

حسام با لحن غریبی گفت: اون... اون مرد... کی بود؟!

خندیدم و گفتم: چی شد که فکر کنی اون آدم مرد بوده؟

کنجکاو بهم خیره شد که جواب دادم: کسی که به من زنگ زد یک زن بود، خب حالا نوبت توئه ... لطفا شروع کن حسام ما وقت زیادی نداریم!

حسام: باشه! باید از اول شروع کنم از روزی که با شیلا آشنا شدم ... خب من، شیلا رو از حدود 6 سال قبل میشناسم ... از وقتی که اون توی بیمارستان مشغول به کار شد.

(با اومدن اسم بیمارستان گوشهام نا خودآگاه تیز شد)

شیلا دختر قشنگی بود .. با نمک و شیطون ... اوایل ازش فقط خوشم می اومد البته برای دوستی .. تو که میدونی من اصلا تو خط ازدواج و این حرفها نبودم .. اما شیلا زیربار نمی رفت و یک دنده بود .. بعد که آرش گم و گور شد منو من رفتم کانادا .

تا اینکه 2 سال قبل برگشتم ... تحصیلاتم تموم شده بود و سابقه کار خوبی هم داشتم .. برای هیمن اینبار با روی باز تو همون بیمارستان پذیرفتم. منم با توجه به رشته ام تو آزمایشگاه مشغول شدم ... شیلا هنوز اونجا بود اما دیگه تو بخش پرستاری کار نمیکرد نمیدونم چی کار کرده بود که اونم اومده بود تو واحد ما... اما کارهای اجرایی با اون بود ... تست ها و از این جور چیزها.

از اینکه میدیدم که هنوز هم تنهاست خیلی خوشحال بودم .. سعی کردم بهش نزدیک بشم اونم دیگه یک دندگی های قبل رو نداشت .. آدرس خونه هامونو بهم دادیم و رفت و آمدهامون شروع شد.. تو همین رفت و آمدها کم کم از زندگی خصوصی اش سر در آوردم و فهمیدم که اون تنهاست و هیچ کسی رو تو انی دنیا نداره... همه خانواده و کس و کارش تو زلزله فوت شده بودند ... اول دلم براش سوخت بعد کم کم حس کردم باید ازش حمایت کنم و یکوقت به خودم اومدم و دیدم که میخوامش... برای همیشه ... برای اینکه باهاش زندگی بسازم.

بهش گفتم برعکس اون چیزی که فکر میکردم خوشحال نشد و کلی سر و صدا راه انداخت و فحش نثارم کرد... روز بعد بازهم رفتم سراغش و خودمو کوچیک کردم تا شاید از اون حرفهای دست برداره اما هیچی تغییر نکرده بود ..باهم دعوا کردیم و منم سرش داد زدم و گفتم : به جهنم و به درک ...

یک مجسمه هم داشت که خودم براش خریده بودم و همیشه میگفت که خیلی دوستش دراه و هر شب به اون شب بخر میگه , اون مجسمه رو هم زدم شکستم و از خونش رفتم بیرون... دور وز بعد هم تو بیمارستان پیلس به جرم قتلش دستگیرم کرد... چند وقت بعدهم تو شدی وکیل و بهم گفتمی که ان سه ماه حامله بوده و تمام!

مات بهش خیره مونده بودم... داستانش جالب بود و قابل باورنه! نمیدونم چرا حس میکردم راست نیست!

شاید هم راست بود و من زیادی بد بین بودم و انتظار چیز دیگه ای رو داشتم.

-خب پس این اتهامی که مربوط به حمل و نگهداری مواد مخدر تو پرونده اته چیه!؟-

دستی روی پیشونی اش کشید و نفسش رو فوت کرد و گفت: محض رضای خدا نگو اینقدر خری که این خزعلات رو درباره من باور میکنی؟ وقتی منو دستگیر کردند خونم رو گشتن و اونجا چند کیلو هروئین و کراک و از این درد و مرضها پیدا کردن و شد قوز بالا قوز و همین اتهام احمقانه ای که تو یگی!

-پس چرا... چرا تا حالا حرفی نزده بودی؟

حسام: حرفهای خنده دار زن ... کی باور میکرد؟

-حسام؟

برگشت و دلخور نگاهم کرد... نمیدونم چرا به جای هر حرفی بغض کردم ... حسام با دیدن حالتیم خودش رو جلو کشید و آروم گفت: هی نگار؟!

اشکهاش گوله گوله روی گونه ام ریخت و من به زحمت درحالی که سعی داشتم صدام نلرزه گفتم: حسام؟... آرش...اون .. اون کجای این قصه است؟

چند لحظه مهربون نگاهم کرد ... تونگاهش یک جور نوازش بود...یک جور همراهی...همدردی.

-هیچ جای این قصه ...نگار باور کن.

خواستم چیزی بگم که در باز شد و هر دومون عقب کشیدیم و من به سرعت اشکها رو پاک کردم که صدای سرگرد ابراهیمی تو اتاق طنین انداز شد: مزاحم که نیستم؟

حسام زیر لب غرغری کرد که نشنیدم , من در همون حال که وسایلم رو از روی میز جمع میکردم سر به زیر جواب دادم: ایدا.

هوشنگ جلو اومد و بین من و حسام نشست .. نگاه موشکافانه اش بین منو حسام درگرددش بود که من شروع به حرف زدن کردم: جناب سرگرد؟ من احتیاج به وقت بیشتری دارم ... موکلم اطلاعاتی بهم داده که باید برای اثبات و ارائه اونها به دادگاه یک سری دلیل و مدرک پیدا کنم ..

هوشنگ هومی کرد و در حالی که خودش رو مشتاق نشون میداد گفت: پس این اطلاعات باید شنیدنی باشه!

یک ساعت ونیم بعد با هوشنگ از اتاق اومدم بیرون ... اون داشت حرف میزد و از پرونده میگفت ...از حرفهای حسام و از جلسه دادگاهی که دیگه چیزی بهش نمونده بود...

اما من هیچی نمیشنیدم ... غرق شده بودم.. تو خاطراتم .. تو اتفاقات این مدت... تو حرفهای حسام .... حال و روز خودم!

چی داشت به سرم می اومد؟!

حس کردم یکی داره صدام میزنه .. نگاهمو بالا یر دادم اما جا سقف و کف پوش عوض شده بود!

همه چی دور سرم میپرخید .. میون اون همه داره در حال گردش دو تا چشم قهوه ای دیدم که در مرکز ایستاده بود، ثابت و راسخ!

دو تا چشم قهوه ای که بهم خیره شده بودند.

به کمک احتیاج داشتم ... به یک دست که منو محکم بگیره و نذاره بیشتر از این غرق بشم فرو برم .

دستم رو دراز کردم تا به چیزی چنگ بزنم که صاحب مون دو تا چشم قهوه ای زیر بازوم رو گرفت و بعد نفهمیدم چی شد.

به خودم که اومدم دیدم تو یک اتاق اداری ام و سرگرد ابراهیم با یک پوشه جلوم روم ایستاده و داره بادم میزنه!

بدنم بی حال بود اما به هر سختی بود خودم رو جمع و جور کردم و سعی کردم صاف روی صندلی بشنم و در همون حال گفتم: چی شد؟

هوشنگ نفس راحتی کشید و گفت: امان از دست شما زنهای لجباز ایرانی!

-میشه یک لیوان آب بهم بدین؟

حرفی نزد و از پارچ روی میز تو یک لیوان آب ریخت و من تو ی ذهنم گفتم یعنی دهنی کی میتونه باشه؟

لیوان رو به سمتم گرفت و نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت: حالت خوبه؟

سری تکان دادم و بالبخند بی رمقی جواب دادم: خوبم.. فکر کنم فشارم افتاده بود...عذر میخوام.

-عذرخواهی لازم نیست .. منم اگه همینکه از روی تخت بیمارستان بلند میشدم , بدو بدو می اومدم دنبال فضولی همین بلا سرم می اومد!!

از بالای لیوان نگاه تندى بهش انداختم که خندید و شکلکی درآورد و گفت: بی منظور بود.. به شرافتم قسم!

جوابی نداشتم که بهش بدم .. لیوان خالی رو گذاشتم روی میز کنار دستم و چنگ زدم به کیفم و با اتکا به صندلی بلندشدم که صدای اعتراض بلند شد: لا اله الله! عجب خیره سری هستی ها!!

از حرف و لحنش جا که چه عرض کنم حسابی شوکه شدم!

خودش هم گموم فهمید که چه حرف بی ربطی گفته برای همین زود ماست مالی کرد و گفت: یکم استراحت کنین .. رنگتون بدجوری پریده.

دوباره خودم رو روی صندلی رها کردم ولی از شدت غیظ نگاهم بهش کم شنند!

چند دقیقه دیگه هم گذشت و هوشنگ که تا اون لحظه خودش رو سرگرم کاغذهای روی میزش کرده بود و هراز گاهی زیر چشمی نگاهم میکرد با صدای خفه ای گفت: من یکی زیادی شوخم .. رفتارم خیلی با شغلم مچ نیست... اگه بی احترامی کردم...!

باقی حرفش رو خورد و فقط نگاهم کرد... منم که دیگه حالم سر جا اومده بود , سری تکون دادم و گفتم : حالا اجازه میدین من برم؟

خندید ... از خنده اش خوشم می اومد... کلا ازش خوشم می اومد.. آدم جالبی بود.. مثل هیچکسی که تا حالا دیده بودم نبود... از اینکه باهاش حرف بزوم سر شوق می اومدم و از شوخی هاش برعکس حسام حرص نیمخوردم.

-اگه نارحت نیمشین خودم می رسونمتون.

چون حوصله ماشین گرفتن و انتظار برای اژانس رو نداشتم لجبازی همیشگی ام رو کنار گذاشتم وبی تعارف قبول کردم.

10 دقیقه بعد من تو ماشین هوشنگ بودم!

با خنده گفتم: من تا حالا سوار ماشین پلیس نشده بودم!

با شیطنت تمام جواب داد: دوست دراین براتون آژیر هم بکشم؟

-بدم نیما... از تو ترافیک موندن متنفرم.

-یک یک مساوی ... منم همینطور .. راستی بازی مورد علاقه شما چیه؟

چشمام چهار تا شد از سوالش!

متعجب پرسیدم: چی؟!

باخنده: بد منظورم رو گفتم .. همیشه برام سوال بودم ...آخه بازی مورد علاقه خبرنگارها دارته.. ما پلیس ها شطرنج

رو ترجیح میدیم... نویسنده ها معمولا پازل رو میپسندن .. اما وکیل ها...اونها از چه بازی خوششون میاد؟

خندیدم و یکی فکر کردم .. بی اختیار یاد آرش افتادم که دیونه نقطه بازی بود. از یادآوری خاطره نقطه بازی که باهم داشتیم و اینکه اون سر هر چارخونه‌های که صاحب میشد چه کرکری میخوند لبخندی روی لبم نشست و بی اختیار گفتم: نقطه بازی!

هوشنگ با صدای بلند خندید و باعث شد که من از رویام بیرون پیام ... گیج نگاهش کردم که گفت: خیلی جالب بود... یادم باشه بعدا برای همکارام تعریف کنم.

زیر لب غریدم: ابله لوده!

و رو ازش گرفتم و به خیابون چشم دوختم .

با خودم فکر میکردم آخه کجای حرفم خنده دار بوده؟ مثلا اگه میگفتم مارپله باز هم هیمنجور میخندید؟

خب بچه که بودم مارپله خیلی دوست داشتم .. بعدا عشق شطرنج شدم اما از بس مات شدم گذاشتمش کنار. بعد دوره دبیرستان رفتم تو فاز رمان نویسی و داستان کوتاه ... چند تا یی هم رمان نوشتم اما هیچ وقت چاپشون نکردم.

راستی چرا؟

بعدش چی شد؟

رفتم دانشگاه .. درس خوندم.. آزمون وکالت ...

چه زندگی یک خطی ساده ای!

چه الکی و بیهوده!

پس کجا بود اون پویایی و تحرکی که همیشه آروزش رو داشتم.

کجا رفته بود اونهمه آرمان دست نیافتنی دوران دانشجویی؟

تو کله ام بود که تا دکترا برم، حقوق بین الملل بخونم و توسط جهانی مطرح بشم!

پس الان چرا اینجام؟

چرا از همه اون آرزوها فقط یک وکیل شده بودم، یک وکیل زیرتی ونیم بند که بخاطر یک پرونده معمولی کارش به

بیمارستان کشیده بود؟

نمیتونستم این در جا زدن و عقب موندن ر و گردن آرش بندازم ... نه چون بعد از گم و گور شدنش من ادامه دادم...  
آزمون وکالت شرکت کردم , یکسال عقب موندم ولی اخر قبول شدم و به راهم ادامه دادم... و اینکه دست از  
آرزو هام کشیدم هم که تقصیر اون نیست..

خودم بودم که خودمو و آرمان و ارزشهام رو رها کردم ..

ولی آخه چرا؟

-میتونم پپرسم به چی داری فکر میکنی؟

از فکر و خیالات بی سرو تهم بیرون اومدم و بی اونکه بفهمم هوشنگ چی گفته جواب دادم: حرفهای امروز حسام  
باهم نمیخونه .. یک چیزهایی این وسط بدجوری میلنگه!

-موافقم.. مثل اون اعترافی که کرد و این تکذیبی که حالا میکنه... من نمیتونم بفهمم این آشنای سابق شما که  
بدجوری مشتاقم بدونم چه جور آشنایی بوده چرا اینقدر خودش رو به زمین و آسمون میکوبه!؟

-آشنایی من و حسام, مدل خاصی نیست! درحقیقت حلقه اتصال و باعث و بانی پیوند و رابطه ما یک نفر بود که حالا  
نیست! همه چیز اتفاقی پیش اومد ... این پرونده و وکالت حسام و باقی ماجرا.

هوشنگ: ازش پرسیدی چرا دو اسمیه؟

-نه! راستش اینقدر چیزهای جور واجور تو این کلاف سردرگ هست که دیگه به اسمش نرسیدم!

هوشنگ: «مثل آرش؟»

با شنیدن اسم آرش از زبون هوشنگ مثل برق گرفت ها چرخیدم طرفش و متحیر بهش خیره موندم!

بی اونکه به سمتم برگرده در همون حال که داخل کوچه خونه میشد خونسرد گفت: اگه یک پلیس یک خورده بدونه  
اشکالی داره؟<sup>1</sup>

-یک خورده؟!!! این مساله مربوط به زندگی خصوصی منه!

جلوی آپارتمانم ایستاد و برگشت طرفم و گفت: البته نه خیلی خصوصی! در حقیقت میشه گفت مربوط به اون حلقه  
اتصال مفقوده است , درسته؟

حرفی نزدم ... خواستم پیاده بشم که یادم افتاد من اصلا بهش آدرس ندادم ... پس از کجا فهمیده بود ؟

دوباره برگشتم طرفش و گفتم: آدرس خونم که دیگه خصوصی بود!

دستپاش رو به حالت تسلیم بالا برد و خندان گفت: من تسلیمم... مشخصاتتون رو که میخوندم آدرستون هم ...

-همیشه مشخصاتی که میخونین آدرس افراد رو هم حفظ میکنین؟

هوشنگ: همشه و همه کس نه! فقط آدمهای خاص رو ...!

حرفش دوپهلو بود , دوپهلو که چه عرض کنم چند پهلو بود, نشد بهش بتویم و از خجالتش دریام . تو بد وضعی گیر افتاده بودم , هنوز تکلیف خودم با خودم معلوم نبود !

بار پرنده پیچیده وس نگیں حسام زیادی روی شونه ام سنگینی میکرد , یکم توجه از طرف یک آدم دیگه ضرری که نداشت هیچ گمونم ضروری هم بود!

روحم مثل قحطی زده ها داشت دست و پا میزد و من به زحمت افسار بهش بستم و رو به هوشنگ گفتم: ممنون که من رو رسوندین.

-وظیفه ام بود.

-محبت کردین.

خودش رو جلو کشید و با لحنی سراسر شیطنت گفت: میخوایئن محبتم رو کامل کنم و تادم در خونه اسکورتتون کنم و بعد جهت اطمینان خونتون رو هم بازرسی کنم؟

اینبار دیگه بلند خندیدم. در رو بستم و خم شدم و برای اولین بار دوستانه نگاهش کردم و گفتم: تا همینجا شرمنده تون شدم کافیه! بازهم ممنونم.

هوشنگ: باور کنین قول میدم سر پرونده های خصوصی موکلینتون نرم.

با خنده جواب دادم: ببخشید , اما نمیتونم اعتماد کنم!

هوشنگ : امان از شما و کلا... همتون عین همین , شکاک و بدبین!

قیافه مسخره ای به خودم گرفتم و گفتم: مطمئنین که دراین ویژگی های یک وکیل رو میگیں؟

هوشنگ: نه دقیقا!

-بهتر بود بگیں نه تحقیقا! اینها همش مربوط به شغل خودتون بود!

هوشنگ: قبول کنین شغل ما با شما یک سری مشترکاتی داره!



حرفی نداشتم که بگم ، خب راست میگفت ... به جای جواب به روش لبخند زدم و باز هم تشکر کردم و رفتم داخل ساختمون.

سوار آسانسور شدم و به حسی که تو قلبم داشت آروم آروم جولان میداد فکر کردم...

یک جورایی انگار هیجان داشتم.

از درون شاد بودم .. سرخوش...!

یک آن از خودم بدم اومدم... عجب موجود مضخرفی شده بودم!

هنوز یکپهفته از خبر مرگ آرش نگذشته بود و من و دلم راه افتاده بودیم دنبال کس دیگه ای؟

اما فوری صدایی تو سرم به دفاع از خودم بلند شد: نه هنوز معلوم نست آرش طوریش شده باشه .

خودم به خودم جواب داد: دیگه بدتر! پس میشه بگی با یک مرد غریبه داری چه غلطی میکنی؟

اما همون صدا دوباره داد زد: چه غلطی؟! مگه من آدم نیستم ، مگه حق زندگی ندارم؟

5 سال گذشته آرش چه زنده چه مرده ، نیست... رفته! ولم کرده! حالا چون اون نیست من باید از تنهایی بیوسم؟

دیگه نتوسنتم جوابی بهش بدم .. نفس بلندی کشیدم و سعی کردم مسیر تفکراتم رو تغییر بدم .

من رو چه به افکار فلسفی!!

پشت در خونه ایستادم و ته کیفم داشتم دنبال کلیدهام میگشتم ، از دست شلختگی خودم حسابی کفری بودم و

داشتم همینطوری به خودم بد و بیراه میگفتم که احساس کردم یکی پشت در تو خونه است !

هول کردم... یعنی ممکن بود کسی این قدر ابله باشه و بخواد بیاد خونه من دزدی؟

تو دلم گفتم: به کاهدون زدی آقا دزده !

زودی موبایلم رو درآوردم و در همون حالی که شماره هوشنگ رو میگرفتم خواستم یواشکی در رو باز کنم اما

همیکنه دست زدم به در ، خودش با قژ قژ اعصاب خوردکنی باز شد، دیگه واقعا نزدیک بود از ترس سکنه کنم !

پاورچین پاورچین بی اونکه صدای اضافه ای از خودم دربیارم وارد خونه شدم.

در عرض همون چند ثانیه ضربان قلبم به بالاترین حد خودش رسیده بود و گروپ گروپ خودش رو به در و دیوار

سینه ام میکوبید.

آب دهنم رو قورت دادم و به بررسی اوضاع پرداختم.. شواهد اینجور نشون میداد که خیالاتی شدم و احتمالاً خودم موقع رفتن در رو درست نبستم چون همه جای خونه مرتب بود اما یک حسی ته دلم میگفت یک چیزی درست نیست...

موبایل هوشنگ همینطور بوق آزاد میزد اما جواب نمیداد، حسابی عصبی شده بودم و زیر لب با حرص گفتم: گندت بزنی! پس کدوم گوری هستی؟

چند قدم جلو تر رفتم و کامل وارد حال شدم که ....!

صدای الو گفتن هوشنگ با صحنه ای که دیدم همزمان شد!

-الو... الو...؟؟؟ نگار خوبی؟ چی شده؟ الو؟

صدای هوشنگ همینطور می اومد اما من از شدت وحشت حتی نمیتونستم لبهام رو حرکت بدم چه برسه به اینکه بخوام حرف بزنم!

یخ زده بودم و چشمام روی جنازه غرق خون مرد تو پذیرایی بود!

یک جنازه تو پذیرایی خونه من!!!!

\*فصل دهم:

پتویی که پزشک اورژانس بهم داده بود رو محکمتر دور خودم پیچیدم و سعی کردم که جلوی لرزش دندهام رو هر جور شده بگیرم اما نمیشد.

تمام بدنم از شوک ناشی از دیدن اون صحنه یخ کرده بود و فشارم خیلی پایین بود.

وسط گرمای تیر داشتم از سرما می لرزیدم!!

صحنه جسدی که وسط پذیرایی خونه ام افتاده بود ک لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمیرفت!

تا چشمامو میبسم صورت اون مرد رو میدیم که با چشمهای نیمه باز زده بود بهم .

هنوز رنگ مات صورتش که روی زمینه قهوه ای پارکت های خونه خودنمایی میکرد رو یادم بود.

برای چند مین بار در طی این چند ساعت حس کردم که مایعی از تو معدهام تا حلقم بالا اومد و با حالت تهوع شدیدی دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

حال خیلی بدی بود ، نمیدونم اگر هوشنگ نبود و به کمکم نمی اومد چی میشد؟

احتمالا ایندفعه دیگه خود شخص عزرائیل بر گه ترخیصم رو از بیمارستان امضا میکرد!

-بهتری؟

با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم ، نگاهش بهم آرامش میداد. یک جور اطمینان ، چیزی که واقعا بهش احتیاج داشتم.

داشتم به این حس تازه که تو وجودم بارور میشد فکر میکردم که جلوتر اومد و دستش رو جلوی صورتم تکان داد و نگران صدام زد: نگار؟!

لحنش اونقدر گرم و تاثیر گذار بود که از اون حالت ماتی و کرخی دریام ، لبم رو به دندان گرفتم و در جواب سرمو تکون دادم که یعنی آره.

لبخند نیمه جونی زد و گفت: ترسیدم.. چرا حرف نمیزنی؟

پتو دیگه ای رو هم انداختم دور شونه هام و به زحمت گفتم: خو... بيم... اون مرد.. کی بود؟

هوشنگ چینی به پیشونی انداخت و در حالیکه چونه اش رو با دو انگشت می فشرد آروم گفت: بازی عجیبه!

یادم جمله تایپ شده کنار جس اون مرد افتادم که نوشته بود: تو وکیل خوبی نبودی، از الان اخراجی!

-اون جمله ؟ اون چه معنی میتونست داشته باشه؟

از فکر بیرون اومدو گفت: احتمالات زیادی میشه داد ، خودت چی فکر میکنی؟

خودم رو تو پتو گلو کردم و خسته جواب دادم: مغزم کار نمیکنه ، نگفتی اون بخت برگشته کی بود؟

هوشنگ خیره نگاهم کردو بعد از مکث کوتاهی آروم گفت: کسی که دنبالش بودیم! کیارش زندگی!

انگار زمین و زمان با هم عهد کرده بودند که من امروز رو به شب نرسونم!

این بار چندم تو این روز بود که اینجوری شوک زده میشدم؟

حیرت زده جمله هوشنگ رو تکرار کردم: دکتر زندگی؟

هوشنگ کنارم پشت آمبولانس نشست و گفت: بله! خودش بود متاسفانه.

-ولی... ولی اونکه... یعنی... چطوری؟ چرا تو خونه من؟... اصلا مگه شما نگفتین که یک نیرو نفوذی وارد اون بیمارستان کردین؟ مگه نگفتین به جاهای خوبی رسیدین؟ من نمیفهمم آخه یعنی چی این قضایا؟!

-منم حسابی گیجم... فقط هیمنقدر میدونم که هرچی بیشتر این پرونده کش پیدا کنه خون بیشتری روی زمین میریزه.

بعد نگاه عمیقی به من انداخت و ادامه داد: و اینجوری که بوش میاد اونها قربانی بعدیشون رو هم از الان انتخاب کردند.

مات به چشمهای هوشنگ خیره مونده بودم، نمیتوسنتم هیچ جمله ای در جواب بگم... پیش خودم داشتم معنی حرفش رو آنالیز میکردم و به این نتیجه رسیدم که قطعاً منظورش من نیستم! که خودش پرید وسط افکارم و خیلی سریع گفت: تو دیگه تو این خونه امنیت نداری، شخصا ترتیب انتقال رو به یک مکان امن میدم، اینجوری خیالم راحت تره... وسایل ضروریتون رو بردارین.

خواستم اعتراضی بکنم و بگم که به من چه ربطی داره اما هوشنگ بعد از تموم کردن جمله اش به سمت نیروهای که از آپارتمان بیرون اومده بودن رفت و شروع به دستور دادن بهشون کرد.

همون موقع هم جنازه اون دکتر بیچاره رو با برانکارد بیرون آوردن.

دست خودم نبود اما میترسیدم.

حرفهای چند هفته پیش حسام همه داشت یادم می اومد و ترسم رو بیشتر میکرد.

تازه حالا کم کم داشتم میفهمدم اون چی میگفت!

وحشتی غریب و ناآشنا پاورچین پاورچین تو وجودم رخنه کرده بود و سوال این بود، من ناخواسته وارد چه جور بازی شده بودم؟!!

هوشنگ ترتیب انتقال رو به یک خونه که نمیدونم کجا بود داد و خودش هم همراه اومد و بهم اطمینان داد که این خونه 24 ساعته تحت کنترل و هیچ جای نگرانی نیست.

اما من بعد از اتفاق ظهر هیچ جوهره نمی تونستم فکر کنم جام امنه.

به هر طرف خونه که نگاه میکردم میترسیدم که یهو یکی اسلحه به دست از پشت ستون یا پنجره بیرون بیاد.

به خودم میگفتم وقتی اینقدر راحت تو روز روشن یک جنازه رو بردن تو خونه من بی اونکه کسی متوجه بشه پس زیر آب کردن کله یک دختر تنها و مریض اصلا کار سختی براشون نیست!

-نمیخواهی بشینی؟

با صدای بلند و محکم هوشنگ یهو از جا پریدم و با جیغ خفه ای برگشتم طرفش.

برعکس من ، اون با خیالی آسوده روی کاناپه چرمی وسط حال نشسته بود و داشت شبکه های تلویزیون رو عوض میکرد.

آب دهنم رو قورت دادم و برای اینکه احساس امنیت بیشتری داشته باشم نزدیک ترین مبل رو کنار اون انتخاب کردم .

تلویزیون رو خاموش کرد: خیالت راحت اینجا واقعا خطری تهدیدت نمیکنه... امن امن!

-امن؟!؟

راحت تر روی مبل لم داد : آره ... جای نگرانی نیست ترتیبی دادم که تا زمان دادگاه تحت مراقبت شدید باشی ، هیچ کس نمی تونه بدون هماهنگی ما بهت نزدیک بشه.

لحن جدی هوشنگ حالم رو بدتر میکرد و بهم میفهموند که همه چی واقعه و جای شوخی نیست!

با صدای مرتعش و لرزونی گفتم: اما...آ...آخه چرا؟ مگه من چی کار کردم؟ من که چیزی نمیدونم!

هوشنگ غرق در فکر هومی کرد و گفت: نمیدونم ... اما احتمالا از طرف تو احساس خطر کردن.

-من؟!؟ چه کسی!

-فعلا این چیزها مهم نیست ، مهم اینکه تو و اهرابی تا زمان دادگاه تو امنیت باشین، اینجور که معلومه اونها از زنده موندن اهرابی خیلی نگرانن و احتمال میدن که تو از اطلاعات اون خبر داشته باشی.

خودم رو جلو کشیدن و بلند داد زدم: اما من هیچی نمیدونم .. اون حسام لعنتی هیچی نمیگه!

هوشنگ عمیق نگاهم کرد ، من هم با چشمانی سراسر ترس و وحشت نگاهش رو جواب دادم،

از نگاهش اطمینان و آرامش میبایرد و قلب به تلاطم افتاده ام رو تا حدودی آروم میکرد.

داشتم تو جریان نگاهامون به آرامش میرسیدم که صدای فش فش بسیم هوشنگ بلند شد و رشته ارتباط چشمی مون رو پاره کرد.

-یاسر یاسر ، مقداد؟

هوشنگ جستی زد و بسیم اش رو از روی میز برداشت و گفت: مقدار جان به گوشم؟

–خسته نباشید جناب سرگرد ، پیرو دستورتون یک گروه به زندان مرکزی اعزام شد . حدستون درست بود، امروز بعد از انتقال متهم به زندان به ماشین حمل متهم سو قصد شده.

با شنیدن این جملات تنم دوباره یخ کرد و دست و پام شل شد، یعنی حسام هم...

یعنی اون هم .....؟؟!!!

صدای هوشنگ جلوی افکار شومم رو گرفت: مقدار جان؟ حال متهم الان چگونه؟

–شکر خدا بچه ها توسنن جلوی درگیری رو بگیرن اما متاسفانه یکی از نیروهامون رو از دست دادیم.

–کی؟

–قربانی.

هوشنگ چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدای گرفته ای که توام با لحنی محکم و خشمگین بود دستور داد: همین الان برنامه حفاظت از شاهدان رو در مورد اهرابی اجرا کنین ، میخوام یک گروه کارکشته اون رو انتقال بده اینجا، نباید از دماغ یک نفر هم خون بیاد مفهومه؟

–اطاعت جناب سرگرد ، همین الان اوامرتون اجرا میشه.

–موفق باشین.

–یا علی.

صدای فش فش بسیم خفه شده بود اما تو سر من پر بود از صداهای مختلف که در هم مخلوط شده بود و تکرار میشد .

همه چیز با هم قاطی شده بود ، گذشته و حال، حسام و آرش و هوشنگ و دوباره صحنه اون جسد خون آلود اومد جلو چشمم.

اما اینبار به جای کیارش زندی تصویر چهره آرش رو به جای اون میدیدم که با اون چشم های نیمه باز و گلوی بریده بهم خیره شده .

\*

آرش سر حرفش موند ، واقعا سر حرفش موند و پا پیش گذاشت.

رویایی که فکر میکردم هیچ وقت تحقق پیدا نمیکنه با حضور آرش تو خونمون به عنوان خواستگارم داشت جدی جدی محقق میشد.

یادم می آد که اون روز وقتی با اون کت شلوار ذغال سنگی و پیراهن خاکستری در حالیکه دسته گل بزرگی از لیلیوم های زرد تو دستش داشت وارد خونمون شد چطور دلم هری پایش ریخت.

و تازه فهمیدم تا چه حد به بودنش محتاجم!

همه چیز خوب داشت می رفت جز یک چیز!

آرش تنها اومده بود!!!

چیزی که اصلا به چشم من نیومده بود اما با عث خشم بابا و عمو شد و در نهایت به نحو بدی نمود پیدا کرد.

شاید برای بابا و عمو خیلی مهم بود که داماد خانواده یک آدم اسم و رسم دار باشه تا بعدا روشن بشه که جلوی بقیه نشونش بدن اما واقعا برای من اهمیت نداشت که آرش کیه و مادر و پدرش کین؟!

برای من مهم نبود که آرش پدر و مادری داشته یا از اول اونها رو از دست داده اما بابا و عمو خیلی مهم بود جوروی که با تلخی اون جلسه رو برگزار کردند .

آرش اونشب به شکل بدی از خونه ما رفت و من به خودم قول دادم که از اون لحظه به بعد تو این دنیای به این بزرگی براش همه چیز باشم.

آره میخواستم براش باشم، چرا که نه؟!

وقتی اون حاضر بود با شرایط من کنار بیاد و به قول خودش مراقبم باشه چرا من برای اون نباشم؟!

چرا من نخوام که مال اون باشم؟!

و این شد شروع اختلاف منو بابا!

برای اولین بار تو روش ایستادم و هر چی گفتم، کوتاه نیومدم ، برای اولین بار جلوی حرف پدر مستبدم ایستادم .

منی که تا اون موقع هرچی بابا گفته بود به اجبار یا اکراه گوش کرده بودم و مثل یک بره سر به زیر مطیعش بودم یکهو چون آتش زیر خاکستر گر گرفتمو شعله ور شدم و تو رش ایستادم و گفتم: فقط آرش!

بابا به هر دری زد و که منصرفم کنه اما نشد ، از هر دری وارد شد من کم نیاوردم و در نهایت من بردم، اما تاوان بزرگی بخاطرش دادم.

اونم خانواده ام بود.

برای به دست آوردن آرش باید از کسایی میگذشتم که جونم بهشون وصل بود!

یک نفر رو به دست آوردم و در مقابل 4 نفر رو از دست دادم!

\*\*\*

اینکه با چه مصیبتی بابا اومد سر عقد و رضایت داد و من و آرش به هم محرم شدیم خودش یک داستان میشه ومن فقط میتونم تو یک کلمه خلاصه اش کنم ، سخت بود! خیلی سخت!

و من و آرش با هیچ شروع کردیم!

هیچ به معنای واقعی کلمه!

دوتایی با دست خالی میخواستیم زندگیمون رو بسازیم که البته یک جواریی غیر ممکن بود ، هرچند حسام از این ور و اون ور به آرش کمک میکرد اما باز هم اونقدری نبود که جواب گوی یک زندگی دو نفره باشه!

خرج خورد و خوراک و رفت و آمد و روزمره مون به علاوه کرایه خونه و پول قبض های ماهانه و.... همه و همه سر به فلک میذاشت، این میون خرج دوا و دکتر منم بود !

آرش حسابی کار میکرد ، شب ها ترجمه میکرد و روزها بیشتر ساعتها رو تدریس میکرد ، واحدهایش رو کم کرده بود تا به کارش برسه منم با چندتایی از استادهام حرف زدیم و یکیشون در حقم پدری کرد و به یکی از دوستهایش که دفتر وکالت معتبری داشت معرفی ام کرد اینجوری منم میتونستم یک باری از دوش آرش بردارم.

اون روزها به سختی میگذشت اما شیرین بود .. پر از مهر!

زندگی بدی نداشتیم خوب بود پر از کاستی بود اما توش آرامش بود.

بابا همچنان سر حرفش مونده بود بالکل قید من رو زده بود اما مامان گه گذاری یواشکی بهمون سر میزد .

آرش مامان رو خیلی دوست داشت و مامان هم دیگه اونو پذیرفته بود حالا یا بخاطر من یا واقعا بخاطر خود آرش!

تو اون اومدن و رفتنها، مامان گوشه رو به آرش داد و بهش رسوند که من دیگه پیش دکترم نمیرم و ازش خواست که حواسش به من باشه و هر جور شده راضی ام کنه برم پیش دکتر رنجبر.



از همون روز آرش پیله شد و پاشو کرد تو یک کفش که باید برم دکتر و منم که لجباز و کله شق!

آخه اصلا دلیلی نمی دیدم که الکی وقتم رو تو مطب دکترها تلف کنم!

اون چند ساعت معطلی تو سالن و بعدش معاینه های با حوصله دکتر رنجبر کلی من رو از کار و زندگیم می انداخت.

بهر حال حالا من دیگه یک سری مسئولیت های دیگه هم داشتم که باید بهشون میرسیدم.

در ثانی از وقتی آرش وارد زندگیم شده بود اونقدر به خودم میرسیدم و مراقب خودم بودم که حالم نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود.

انگار از درون سر حال بودم ...

اما یکم که گذشت کم کم فشار کار زیاد و استرس های زندگی سختی که داشتیم کار خودش رو کرد و یکی دوباری حالم بهم خورد. اولیش رو نداشتم آرش بفهمه اما دومیش تو دفتر و کالتی که کار میکردم اومد سراغم و وقتی که رسوندنم بیمارستان آرش خبر دار شد و دیگه نشد جلوی اصرارش برای دکتر رفتن مقاومت کنم و تسلیمش شدم و دو تایی با هم رفتیم دیدن دکتر رنجبر.

دکتر تا من و همراه آرش دید رو ترش کرد و کلی به شوخی مثلا باهام دعوا کرد که چرا دعوتش نکردم و منم خجالت زده سرم رو پائین انداختم و چیزی نگفتم اما برعکس من آرش با همون اخلاق خوب و شنگولش با دکتر گرم گرفت، جوری که به خودم اومدم دیدم که کلا من رو یادشون رفته و مثل دو تا دوست گرمابه و گلستان نشستن ور دل هم!

حرفهاشون که مردونه تر شد دکتر رنجبر بی رو در بایستی من رو از اتاق بیرون کرد و گفت برم رد کارم که برای خودش یک دوست جوون و خوش اخلاق پیدا کرده!

با اینکه کارش مشکوک بود اما به روی خودم نیاوردم و از اتاق رفتم بیرون.

همینطوری برای خودم تو سالن راه میرفتم و خیال پردازی میکردم که بعد از 20 دقیقه آرش با چهره ای گرفته و سری پائین از اتاق اومد بیرون.

تو حال خودش بود، دویدم طرفش و همینکه متوجه من شد چهره اش باز شد و به روم خندید.

چشمام رو خمار کردم و گفتم: راستش رو بگو چی بهت گفت؟

دستش رو انداخت دور شونه هامو من رو به خودش نزدیک تر کرد و گفت: گفت که باید خودم پیام یک نوار قلب

ازم بگیره، آخه بهش گفتم قلبم وقتی تو رو مبینم ریپ میزنه!

خدا نکنه!

حلقه دستهایش رو تنگ تر کرد و همونطور که من رو به خودش می فشرد عمیق نگاهم کرد، خندیدم و گفتم: چیه اینجوری نگاه میکنی؟ نکنه امشب قراره ریق رحمت رو سر بکشم و خودم بی خبرم؟

بلند خندید و جواب داد: مگه من از این شانس ها دارم؟

چیه گیرت سر مهریه امه؟

و اون باز بلند بلند خندید. حس میکردم پشت اون خنده های بلند یک چیزی هست که میخواه من نفهمم و با توجه به شناختی که از دکتر رنجبر داشتم تقریباً میتوسنتم حدس بزنم چه خزعلاتی ریخته تو سر آرش.

بیا بریم دیگه .. به چی زل زدی؟

نگاهم رو از تابلوی برنجی اتاق دکتر گرفتم و در حالی که سری تکان میدادم و همراه آرش از مطب خارج شدم.

\*\*\*\*\*

درست نفهمیدم اما کم کم زمزه های مرتب دکتر رفتن و تحقیقات آرش از اینطرف و اونطرف برای یک دکتر جراح خوب و سرچ کردن تو اینترنت و کتابها و مقالات پزشکی درباره انواع مشکلات دریچه، شروع شد.

هر بار هم که ازش میپرسیدم دنبال چیه؟ میخندید و میگفت میخواه کنکور پزشکی بده!

و وقتی که یک روز بهم گفت همه کارهای مقدماتی رو برای عمل انجام داده اولین دعوی حسابی زندگی مشترکمون رو با هم کردیم!

نمیتونستم قبول کنم که اینجوری تنهایی خودش همه کارها رو کرده و اصلاً من و شرایطم روهم به حساب نیآورده!

من شریک زندگیش بودم، جدا از این مسئله، این بیماری من بود، مشکل من بود، خودم باید تصمیم میگرفتم نه اینکه اون برای من و مشکلاتم بشینه نقشه بکشه و راه حل طرح کنه!

تا مدتها با هم قهر بودیم، من سر کاری که کرده بود و اون هم بخاطر لجبازی های تموم نشدنی من.

مدت قهرمون داشت به یکماه نزدیک میشد که حسام پیش قدم شد و میانجی گری کرد و تقریباً دوتایی از خر شیطون پیاده شدیم.

آرش قول داد که دیگه پاپی موضوع عمل نشه و منم قول دادم روش فکر کنم و از این به بعد هجم کارم رو کمتر کنم.

با هم نیم بند آشتی کردیم اما با گم شدن ناگهانی آرش همه چیز به هم ریخت!

آخرین خاطره ای که ازش دارم ، تلفنی بود که ظهر آخر به خونه زد .

نزدیک های ساعت 12 بود و من گیج خواب.

اون روزها بخاطر مصرف داروهای جدیدم همش گیج میشدم و یک گوشه می افتادم و چرت میزد.

ساعت یک ربع به 12 بود که با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم.

آرش بود و میخواست حالم رو بپرسه و وقتی فهمید که خواب بودم حسابی خندید و مسخره ام کرد و گفت: اگه یک

روز مسابقه خوش خواب ترین ها برگزار بشه نگار تو اول میشی!

با حرص بهش توپیده بودم که: حالا خوبه من تو یک چیزی اول میشم شما چی شازده؟!

-تو نگران اول شدن من نباش، میدونی نگار تجربه به من یاد داده به جای بستن چشمم بیدار باشم و تو بیداری با

همه چی رو به رو بشم ، وقتی چشمات بسته باشه کار دشمنت خیلی آسونتره! با یک ضربه کارت رو میسازه!

اون داشت همینطوری سخنرانی میکرد و من خسته بودم و هنوز خوابم می اومد.

یکم غر غر کردم که خندید و بهم گفت: خوابالو!

منم سر لج افتادم و برای کم نیاوردن گفتم: منم اگه مثل همه دخترهای دیگه ظهر به ظهر شوهرم می اومد خونه و

باهام نهار می خورد همش مثل یک تیکه گوشت نمی افتادم یک گوشه آقا آرش!

-حالا یعنی اگه من مثل همه شوهرهای خوب واسه شام خودم رو برسونم خونه شما چیزی داری بدی به من؟

یک نگاه به آشپزخونه خالی و بی رنگ و بوم انداختم که هیچ غذایی توش نبودم اما برای اینکه جلوش کم نیارم

طبیعی وانمود کردم و گفتم: معلومه که داریم!

-باشه من حرفی ندارم اگه تو اینجوری دوست داری من خدمتونم ، وقت هم به قدر کافی داری که تقلب کنی،

میخوام ببینم خانومم چی میخواد مهمونم کنه!

-وایستا ببینم اگه راست میگی چرا واسه نهار نمیآیی؟

-خیلی دلم میخواد پیام اما امروز یک کاری دارم که ... قرار نبود به این زودی باشه اما شد دیگه، اینکه گرفتار شدم راستی سر کار نیستم مرخصی گرفتم که به همین کاره برسم ، یک وقت زنگ زدی نبودم نگران نشی!

-چی کار داری؟ کجا میخوای بری؟

-ای بابا! زخم بود زندهای قدیم! یعنی چی ضعیفه؟ تو به این کارها چی کار داری؟ برو پی آشپزیت که شب شوهرت اومد خونه ازش مراقبت کنی و بهش برسی...

-آرش خودت لوس نکن کجا کار داری؟

-نگار؟

-ها؟

-میخوام اینو بدونی که من واقعا دوستت دارم.... هر کاری هم که بکنم بخاطر توبه!

لحنش قلبم رو لرزوند یک جور بود، ته دلم رو خالی کرد اما به روی خودم نیاوردم و با مسخره بازی جوابش رو دادم!

-تو گفتی و منم باور کردم! شما مردها رو هیچکس نمیشناسه، هر وقت زیادی رمانتیک میشین باید ازتون ترسید، راستش رو بگو پای زن دیگه ای وسطه؟

بلند بلند خندید و گفت: همش یکی؟!!!!

دوتایی افتاده بودیم سر دنده کل انداختن و نمیخواستیم کم بیاریم و خلاصه انقدر کل کل کردیم تا بالاخره آرش آتش بس داد و گفت باید همین الان بره و قرار شد ادامه بحثمون بمونه واسه شب.

خداحافظی کردیم .

منم دویدم تو آشپزخونه و تند تند همه استعداد آشپزیم رو به کار گرفتم تا جلوی آقامون کم نیاریم!

اما اون روز ظهر شد و آرش نیومد، شب شد و آرش نیومد، و باز روز شد و .....

دیگه نه خبری از آرش شد و نه تو آشپزخونه من غذایی پخته شد!

شدم یک روح سرگردان دنبال تنها دلیل زنده بودنش یا حداقل فقط بودنش!

ولی اون دلیل هم گم شد ، محو شد!

دود شد رفت هوا!!!

\*فصل یازدهم::

حسام روبه رومون نشسته بود و من و هوشنگ زل زده بودیم بهش.

از حال و روزش معلوم بود که خیلی روبه راه نیست اما سعی داشت خودش رو سر حال نشون بده .

از اینکه میدیدم حالش خوبه و هنوز زنده است خوشحال بودم اما همش دلشوره داشتم و این مسئله یکم اذیتم میکرد.

هوشنگ هم بخاطر وضع متغیر من درخواست پزشک کرده بود که هنوز نرسیده بود .

-خب نمیخوائین بگین دلیل این مهمونی خودمونی و دوستانه چیه؟

یک نگاه به حسام انداختم که بی خیال روی مبل لم داده بود و انگار نه انگار که همین چند ساعت قبل میخواستن کلکش رو بکنن و یک نگاه هم به هوشنگ که قیافه دلهره آوری به خودش گرفته بود و رفته بود تو جلو نظامی اش.

-نگار؟ خبریه؟ نکنه خبریه و من رو به عنوان شاهد آوردین اینجاها؟

حسام واقعا زده بود به کلش، ونمی فهمید چی داره میگه!

جلوی هوشنگ از خجالت داشتم آب میشدم .

-مبارکه به سلامتی... تبریک میگم جناب سرگرد، میدونی این دومین باره که من شاهد عقد نگار میشم.

هوشنگ دندون قروچه ای کرد و میون حرف حسام اومد و با غیظ گفت: یا همین الان دست از این لوده بازی ها برمیداری یا میدم ببرنت جایی که عرب نی انداخت، مفهومه؟

حسام لبخند مسخره اش رو جمع کرد و رو به من گفت: جناب سرگرد اعصاب نداره ها!

هوشنگ اینبار تحمل نگرد ، در یک حرکت سریع از جا بلند شد و خودش رو به حسام رسوند و چونه اش رو محکم فشار داد و با خشمی بی سابقه فریاد زد: بخاطر تو من امروز یکی از نیروهای خوبم رو از دست دادم! میفهمی؟ یک جوون پاک این مملکت بخاطر زالو های کثیفی مثل تو امروز پر پر شد!

چهره حسام درهم رفت ، گمونم یکم به خودش اومده بود.

هوشنگ که هنوز چونه اش رو رها نکرده بود دوباره داد زد: میتونی بفهمی وقتی زن پا به ماهش بفهمه چی به سر شوهرش اومده چه بلایی ممکنه سرش بیاد؟

تو و امثال تو میدونی به درد چی میخورین؟

سر حسام رو به عقب هل داد و از بین دندونهای کلید شده اش غرید: لای جرز!... وجود شماها دنیا رو به لجن میکشونه.

حالا دیگه هیچ اثری از یک لبخند محو هم روی صورت حسام نبود.

تا حدودی بهش حق میدادم، اون هنوز تو شوک اتفاق صبح بود.

منی که فقط یک جنازه رو تو خونه ام دیده بودم اینجوری قاطی کرده بود و مشاعرم رو از دست داده بودم چه برسه به اون که همچین بلایی داشته سر خودش می اومده و تازه مرگ یک نفر رو هم با چشمای خودش دیده.

جو بدی بینمون بود، حسام هر لحظه بیشتر تو خودش فرو میرفت و رنگ صورتش به تیرگی میزد، وضع هوشنگ هم بهتر از اون نبود.

منم که از وقتی اومده بودم حال درستی نداشتم و حالا با این جو سنگین به سختی می تونستم نفس بکشم.

هر چی هم میگذاشت نفس کشیدن برام سخت تر میشد، مقل ماهی که از آب دور مونده باشه دهن میزد و دنبال هوا میگشتم اما بی فایده بود.

از اون بیشتر اونجا موندن رو جایز ندونستم، حالم داشت بد میشد، این دفعه سوم تو یک روز بود!

دور تا دور اتاق رو چشم گردوندم، همه پنجره ها بسته بود و جز کانال کولر هوا از جای دیگه ای جریان نداشت.

به ناچار بلندشدم و رفتم تو اتاق کناری سراغ دارو هام.

وقتی داشتم تو کیفم دنبال قرصهام میگشتم صدای هوشنگ رو شنیدم که به حسام میگفت: فکرنمیکنی وقتشه که این بازی روتوموم کنی؟ یعنی تا الان نفهمیدی که هرچی بیشتر سکوت کنی افراد بیشتری رو به کام مرگ می فرستی؟

بالاخره قرصهام رو پیدا کردم و با دست لرزونم اون قرص رو که جونم بهش بند بود رو از لفاف بیرون آوردم که حسام جواب داد که چرا نگار رو آوردی اینجا؟ من دارم هر کاری میکنم که اون پاشو از این پرونده بیرون بکشه اونوقت شماها اون رو هی وسط میکشین که چی بشه؟ میخوائین نقش طعمه رو براتون بازی کنه؟ از مردونگی دور نیست که یک دختر مریض رو طعمه کنین تا ستاره های روی شونه هات بیشتر بشه؟

صدای قدم های کوبنده و عصبی هوشنگ تو سرم صدا میداد اما حتی قدرت نداشتم که بهشون بگم یکم آرومتر.

-تو اگر خیلی نگران خانم شریفی هستی بهتره حرف بزنی ، نه اینکه با این موش و گربه بازی ها خودت رو پشت سر این دختر به قول خودت مریض پنهان کنی! اما بهتره این رو بدونی آقای اهرابی من نمیذارم با این کارهات جون اون دختر رو به خطر بندازی! تو خیلی کوچکی ، انقدر که هنوز نفهمیدی مافیا چطوری انتقام میگیره؟ فکر میکنی اونها از رابطه بین تو و نگار بی خبرن؟ اصلا از خوت نپرسیدی چرا اون از بین این همه وکیل باید وکیل پرونده جالب تو بشه؟ حتی شک هم نکردی که ممکنه همه اینها یک نقشه باشه که حسابشون رو و باهات صاف کنن؟

حسام خشمگین فریاد زد: پس فکر کردی چرا دارم همه سعیم رو میکنم که نگار این پرونده لعنتی رو بی خیال بشه؟

-متاسفم برات ، تو حتی نمیدونی چه کاری به نفع اون دختره! اگر تو احمق یک ذره ، فقط یک ذره عقل داشتی و حرف میزدی الان اون سروان بخت برگشته کشته نشده بود ، همینطور همکارخودت دکتر زندی ، اون دختری هم که اینقدر مثلا نگرانشی از وحشت تهدیدی که کرده بودنش به این حال و روز نمی افتاد!

من هنوز به دیوار تکیه داده بودم و داشتم به بحث جنجالی اون دو تا گوش میدادم، قرصهام داشت کمکم تاثیر میکرد ، حالا راحتتر میتونستم نفس بکشم و سوزش سینه ام هم آرومتر شده بود.

حرفهای هوشنگ چنددقیقه ای میشد که تموم شده بود اما از حسام هیچ صدایی در نیومده بود!

همه خونه تو سکوت مرگباری فرو رفته بود و فضا خیلی آزار دهنده بود ، دیگه داشتم نگران میشدم که بالاخره صدای حسام رو شنیدم که با لحن مرتعشی گفت: کیا...کیارش؟ مُرده؟

برعکس اون لحن هوشنگ محکم و استوار بود، مثل تیر خلاص!

-بله! امروز ظهر جنازه اش رو تو خونه وکیل شما پیدا کردیم ، در حالیکه پیغام تهدید آمیزی هم کنارش برای خانم شریفی نوشته شده بود، حالا با این اوصاف هنوز هم میخوایی سکوت کنی؟

دوباره چند دقیقه سکوت و بعد صدای حسام که خیلی ضعیف تر از قبل به گوش میرسید: نگار؟... نگار کجا رفت؟

تازه بعد از 20 دقیقه بحث یاد من افتاده بودند ، جمله حسام هنوز تموم نشده بود که صدای قدمهای بلند هوشنگ رو شنیدم که احتمالا داشت دنبال من میگشت، همه نیروم رو جمع کردم و گفتم: من.. اینجام.

به ثانیه هم نکشید که هوشنگ وارد اتاق شد : خوبی؟ چی شده؟

قوٹی قرصهام نشونش دادم و بی رمق جواب دادم: بخیر گذشت، خیالت راحت.

هوشنگ کلافه به ساعت نگاه کرد و گفت: پی این دکتر کجا موند؟

همونطور که چشمم رو میبستم نالیدم: اون هم بود فرقی نداشت ، باید دارو هام رو مصرف میکردم.

-میخوای ببریمت بیمارستان؟

سرم رو به نشانه نفی تکان دادم و گفتم: باید استراحت کنم، امروز خیلی بهم فشار اومده.

هوشنگ حرفی نزد ، فکر کردم که رفته ، پلکهام گرم شده بود و داشتم به خواب میرفتم که حس کردم چیزی روم افتاد، از بین پلکهام نیمه بازم هوشنگ رو دیدم که داره پتویی روم میکشه و بعد همه چیز تو سایه ای از تاریکی محو شد.

با صدای برخورد قطرات درشت باران به پنجره اتاق از خواب بیدار شدم.

همه جا تاریک بود و اینجوری که از اوضاع هوا معلوم بود شب شده بود.

پس بالاخره اون روز کذایی تموم شده بود.

نفس راحتی کشیدم و نگاهم دور تا دور اتاق رو گشت ، اولش یادم نیومد کجام ، دستم رو بلند کردم که بذارم روی پیشونی ام که متوجه لوله سرم شدم ، نگاهم متعجب بالای سرم رو کاوید که کیسه نصف شده سرم رو دیدم که بالای سرم ، سر جالباسی آویز بود.

لبخند بیرمقی زدم و زیر لب زمزمه کردم: آس کشک خالته ، بخوری پاته، نخوری پاته!

تکونی به خودم دادم و سر جام نشستم که صدای ضعیفی از حال شنیدم ، همانطور که بلند میشدم کیسه سرم رو از سر جالباسی برداشتم و با قدمهایی کوتاه از اتاق اومدم بیرون.

نور حال زیاد بود و تو لحظه اول چشمم رو زد اما خیلی زود عادت کردم و تونستم حسام و هوشنگ و زن میانسالی رو اونجا ببینم که البته هیچکدومشون متوجه حضور من نشده بودند.

حسام هنوز روی همون راحتی بود که از عصر روش نشسته بود و هوشنگ هم پشت سر اون غرق در فکر راه میرفت.

اینجوری که به نظر می رسید همه چیز آروم بود یا شاید فقط اینجوری به نظر می اومد!

کسی چمیدونست؟!

چقدر نحوه زندگی کردن ما آدمها خنده داره!



تمام عمرمون رو دنبال چیزهای مختلف می دویم ، چیزهایی مثل درس ، دانشگاه و کار تا به پول برسیم و بعد با اون پول میخواییم که به عشق برسیم و با اون عشق دنبال آرامش میگردیم! دنبال زندگی!

چیزی که از همون اول اول داشتیمش!

و ما چه بیهوده این همه راه رو طی کردیم!

همون از همون لحظه اول تولد هم زندگی رو در آغوش داریم وهم آرامش! اما بعد به احمقانه ترین شکل ممکن اون رو می اندازیم دور و خودمون راه می افتم دنبالش!

و این چه قدر خنده داره!

از این افکار آهی کشیدم و رو به بقیه گفتم: خسته به نظر میرسین!

اون جمع غرق در فکر همین یک جمله رو احتیاج داشت ، هر سه بالا فاصله سر بلند کردند و سه جفت چشم روم دوخته شد.

اولین کسی که به حرف اومد هوشنگ بود: بهترین؟

لبخندی زدم و چند قدم به سمت اونها برداشتم که حسام گفت: تو مثل سگ بو میکشی و تو بحرانی ترین لحظه سر و کله ات پیدا میشه!

قیافه دلخوری به خودم گرفتم و گفتم: ممنون از لطف!

خندید: فقط میخواستم ازت تعریف کنم.

در همون حال که روی مبل روبه روی حسام مینشستم گفتم: برای کسی که هیچ شناختی از ادبیات نداره ، میشه گفت برای شروع تشبیه بدی نبود! فقط وجه شبه ات یکم کار داره!

حسام نگاه خیره ای بهم کرد و لبخند گرمی به روم پاشید: تو هیچ وقت عوض نمیشی!

سری به نشانه تواضع تکان دادم و روبه هوشنگ گفتم: چه خبر از پرونده کابوس وار ما؟

هوشنگ که هنوز تو جو کل کل منو حسام بود یکه ای خورد اما خیلی زود خودش روجمع و جور کرد و با حرکیت نمایشی مبل بین من و خودش رو دور زد و به اون زن میانسال اشاره کرد و گفت: خانم دکتر معصومی.

برگشتم طرف خانم دکتر و براش لبخند دوستانه ای زدم و گفتم: ورودتون رو به این تالار وحشت تبریک میگم خانم دکتر.

زن که چهره آرام و مهربونی داشت با تانی از جا بلند شد و در حالیکه به سمت جالباسی گوشه هال میرفت گفت: من 23 ساله با نیروی پلیس همکاری میکنم ، این دلهرها برای من کهنه شده.

بعد جالباسی رو آورد کنار من و کیسه سرم رو زد سر میله اش و با آرام زد روی شونه ام و زیر گوشم گفت: بیشتر مراقب خودت باش.

لبخند اطمینان بخشی زدم: هستم!

سپس از هال خارج شد و من موندم و حسام و هوشنگ!

هر سه در سکوت به هم دیگه خیره شده بودیم و منتظر بودیم تا اون یکی سکوت این شب سنگین رو بشکنه.

نزدیک به یک ربع هر سه فقط بهم خیره موندیم و این سکوت طولانی دیگه داشت خیلی آزار دهنده میشد ، از اون بیشتر تحمل نداشتم برای همین من شدم اولین نفری که سکوت رو شکست: نمیدونم می دونین یا نه اما تحقیقات حقوقی درست مثل دنبال چیزی گشتن تو یک خرابه تازه آوار شده میمونه و میخوام اعتراف کنم این کار جدا سخته و از عهده یک زن تنها برنمیاد ! حالا شما آقایون ، احيانا نیمخوابین به من کمک کنین؟

تیر ترکشم برای به حرف آوردن حسام به هدف نخورد و به ناچار از راه دیگه ای وارد شدم، در حالیکه سعی میکردم تو جلد نگار شریفی وکیل پایه یک دادگستری فرو برم حسام رو مخاطبم قرار دادم و گفتم: خب من میخوام کارم رو شروع کنم و برای اولین سوال میخوام بدونم آیا رابطه ای بین این قتل ها با یک سازمان یا گروهی یا چیزی مثل این اینها هست یا نه؟

حسام سرش رو بالا آورد و مستقیم نگاهم کرد.

حالت چهره اش کلافگی رو نشون میداد، تیرم این بار داشت به هدف نزدیک میشد.

حسام؟ من منتظرم!

بالاخره بعد از یک سکوت طولانی مدت صدایش تو فضای اتاق طنین انداز شد: برای ... برای جواب دادن به این سوال باید اول مطمئن بشم که... مطمئن بشم که طاقت شنیدنش رو داری؟!

مکت کرد و مردد نگاهم کرد: داری نگار؟!

موقعیت خنده داری بود ، تا حالا بیشتر از هزار تا فیلم دیده بودم که تو همشون شخصیتها وقتی میخواستن حقایق رو بگن این سوال رو میپرسیدن، طاقت شنیدنش رو داری؟

شاید اگر حسام این سوال رو سه ، چهار هفته پیش ، قبل از اینکه کاملا وارد پرونده بشم یا حتی قبل از اینکه خبر آوار کننده مرگ آرش رو بهم بده ، ازم میپرسید جوابم چیز دیگه ای بود اما الان، تو این لحظه ، بعد از پشت سر گذاشتن این همه اتفاق جوابم آره بود!

آره طاقتش رو داشتم ... حالا که دیگه آرشی نیست که من به امیدش تو این دنیای کثیف و درنده ادامه بدم ، دیگه چه چیزی میتونه اهمیت داشته باشه؟

-نگار؟!

با شنیدن صدای حسام به خودم اومدم، درحالیکه دشاتم اون حالت اضطراب رو از خودم دور میکردم ، نگاهی به کیسه سرم انداختم که دیگه چیزی ازش تمونده بود و بعد با ژست مصنوعی خندیدم و گفتم: روز اولی که دیدمت ، بهم گفتمی وقت این رسیده که همه چی رو بهم بگی ! یادته؟ از اون روز بیشتر از یکماه میگذره و من هنوز اون چیزی که باید بدونم رو نفهمیدم ، حالا تو به من بگو حسام ، هومن یا هر اسم دیگه ای که داری، بهم بگو حقیقت چیه؟! مطمئن باش طاقت شنیدنش رو دارم.

حسام از جوابی که داده بودم تکانی خورد ، معلوم بود که توقع شنیدن چنین جمله ای رو نداشت!

خوشحال بودم که اونو تو دامی انداختم که برای من پهن کرده بود!

و این خوشحالی بهم نیرو میداد تا جلوی حسام ، هوشنگ و همه آدمهایی که به نوعی تو این پرونده نقش داشتن بایستم.

حسام با تاخیر کوتاهی شروع به حرف زدن کردو تازه اون موقع بود که فهمیدم اون کسی که حقیقتا تو دام افتاده منم نه کس دیگه!

-باشه نگار.. حالا که میخوای بدونی میگم، میگم .... تا هم تو بدونی و هم.... ( نفس عمیقی کشید و سرش رو به مبل تکیه داد و به سقف خیره شد) و هم گره کور این پرونده برای جناب سرگرد مشتاق ما باز بشه!

من و آرش همخونه بودیم ، تو هیچوقت در مورد دلیل دوستی ما دو تا کنجکاوی نکردی ، هرچند اگر میکردی هم خلی چیز تاپی گیرت نمی اومد! داشتم میگفتم من و آرش همخونه بودیم ، اون هنر میخوند با گرایش مجسمه سازی و منم میکروب شناسی... اوایل آشناییمون رابطه چندان خوبی باهم نداشتیم اما از اون جایی که نقطه های مشترک مهمی با هم داشتیم تونستیم سنگامون رو وا بکنیم و.... بگذریم اینها اون چیزی نیست که شما ها میخواین بدونین، بذار از خودم شروع کنم ... خب اسم من هومن اهرابیه... مطمئنم که تو چیزی از پدرم نیدونی نگار اما شما جناب سرگرد ، تو حتما میدونی پدر من کیه؟ هان؟

نگاهم چرخید روی هوشنگ که روی مبلی بین من و حسام نشسته بود ، هوشنگ بی اونکه تغییری در ژست مقتدرش بده آرام گفت: کیومرث اهرابی.

حسام لبخندی زد و به حالت نمایشی برای هوشنگ دست زد : آفرین سرگرد درست گفתי .. بله پدر من کیومرث اهرابی... کسی که هم خودش و هم اسمش زندگی من رو به لجن کشید ! کسی که باعث شد من بخاطر فرار از نگاهایی که من رو به اون و تیر و طایفه اش وصل میکردن و یکی مثل اون میدیدن اسم و فامیلم رو عوض کنم. ریشه هام رو !!!

با اینکه دلم میخواست وقفهای در اعترافات حسام ایجاد نشه اما بد جوری کنجکاو شده بود که بفهمم پدرش کیه ، برای همین تند پرسیدم: آخه چرا؟ مگه اون چی کار کرده بود؟

حسام سرش رو از پشتی مبل برداشت و روش رو برگردوند طرف پنجره و به تصویر شب خیس و بارونی چشم دوخت و جواب داد: اون... منظورم پدرمه ، اون جزو گروهکهای مخالف حکومت بود و فقط میدوستم که فرایه ... من از وقتی که بچه بودم اون رو ندیده بودم اما همیشه سایه نحس اسمش روم سنگینی میکرد ، من هیچ کاری به فعالیت های سیاسی و کارهایی که کرده ندارم ... من حتی نمیدونم اون انسان یا همسر خوبی بوده یا نه .. هیچ وقت هم نخواستم بدونم ، اما یک چیز رو میخوام بدونم اونم اینکه چرا؟ چرا ؟ اونکه میدونست به چه راهی میخواد بره ،اونکه تصمیمش رو گرفته بود پس چرا من و مادرم رو تو آتیش خواسته هاش سوزوند ؟

بخاطر این هیچ وقت نبخشیدمش، ازش متنفرم!

بخاطر اینکه اون باعث شد نگاههای دیگران به من جور دیگه ای باشه .. اون مقصره !تو به لجن کشیده شدن زندگی من اونکه مقصره!

تو این سرنوشتی که من الان پیدا کردم اونکه مقصره!

و من بخاطر همه اینها ازش متنفرم.

متنفرم که با اسمش روی من یک برپسب زده بود، برچسب زشت بچه یک خائن به مملکت، به وطن.

می تونی بفهمی نگار؟ میتونی درک کنی؟ .... نه بهت قول میدم که نمیتونی... نمیتونی بفهمی من چطوری بزرگ شدم، چطوری از نو جونی به جوونی رسیدم ، مخصوصا با اسمی که تو شناسنامه ام بود ... نمیتونی بفهمی من چه دردی کشیدم چه تو روزهای معمولی و چه تو روزهایی که اوضاع کشور ملتهب میشد و این اسم میشد داغ ننگ روی پیشونی من.....آخ!

(حسام محکم شقیقه هاش رو فشار داد و از بین دندونها ی کلید شده اش غرید: سرم...سرم داره میترکه)

هوشنگ بالا فاصله از جا بلند شد و دکتر رو صدا زد و اون زن هم با کیفی داخل حال شد.

حال حسام هر لحظه بدتر میشد و منی که خودم درد رو میشناختم به خوبی میتوسنتم بفهمم اون الان تقریبا چه حالی داره!

دکتر آمپولی بهش تزریق کرد و رو به هوشنگ توضیح داد: یک حمله عصبیه، باید استراحت کنه.

هوشنگ سری تکون داد و به رو به حسام گفت: برای امشب دیگه کافیه، استراحت کن.

حسام که به حالت دراز کش روی کاناپه افتاده بود خندید و به طعنه گفت: تو مطمئنی که آفتاب صبح فردار و میبینی جناب سرگرد؟

هوشنگ جوابی نداد، معلوم بود که حسابی عصبیه و به جای اون حسام با لحن ضعیفی ادامه داد: تو این یکی دو هفته اونقدر بلا سرم اومده که حتی اعتمادی به دو دقیقه بعدم ندارم، شما که بهتر متوجه منظورم میشی، قضیه خودکشی رو میگم، حتما مامور هاتون بهتون گفتن که من هیچوقت خودکشی نکردم!

با شنیدن این حرف گیج برگشتم و به هوشنگ خیره شدم و با نگاه ازش خواستم ک بهم بگه حسام چی داره میگه!؟

هوشنگ هم که خوب معنی نگاهم رو متوجه شده بود کلافه نفسش رو فوت کرد و گفت: حق با حسامه! ماجرای خودکشی صحنه سازی بود، در واقع میخواستن سرش رو زیر آب کنن، از ساعت استحمام استفاده کردند، گویا چند تا همدست هم داشتن! خیلی شانس آورده که نجات پیدا کرد، تقریبا معجزه شده بود.

مبهوت حقایقی که داشتم میشنیدم بریده بریده پرسیدم: ..اما آخه چرا؟

هوشنگ نگاه معنی داری کرد که یعنی من چمی دونم؟

وحسام در جواب سوالم لبخندش پهن تر شد و گفت: گوش کن نگار ... هنوز قسمت قشنگ قصه ام مونده...

نفسی تازه کرد و ادامه داد: اسمم رو عوض کردم، گذاشتم حسام پارسا! اسم قشنگیه نه؟

بعد آروم زمزمه کرد: حسام ... پارسا! دوستش دارم خیلی خوش آهنگه، برای من حکم یک زندگی دوباره رو داره ...چه خوبه که میشه اسم و فامیل رو عوض کرد... داشتم میگفتم، اسمم رو عوض کردم و به دنیا تازه ای که به روم آغوش کشیده بود سلام کردم، درس خوندم و ارشد قبول شدم، از عمد شهر دیگه ای رو انتخاب کردم و سر از گرگان در آوردم و اونجا....

وسط جمله اش بلند خندید و با دو انگشت شقیقه هاش رو ماساژ داد : مادرم همیشه میگفت که کله ام بوی قورمه سبزی میده ، مگیت منم یکی لنگه بابام! اما من مثل اون نبودم من فقط زخم داشتم، عقده داشتم ، عقده دیده شدن، زخم تحقیر شدن، زخم جای یکی دیگه خورد شدن!

خلاصه اش میکنم، تو دانشگاه سر و گوشم می جنبد ، اونجا با گروههای مختلفی آشنا شدم ، کله امم که به قول مامانم بوی قورمه سبزی میداد ، زمینه اش رو هم داشتم ، کینه هم داشتم پس دیگه همه چی آماده بود... زدم به سیم آخر و رفتم جلو ... میخواستم انتقام بگیرم ، از همه .. از همه برام فرقی نداشت کیه ، همه باید تاوان میدادن!

آرش فهمید و خیلی سعی کرد کنک کنه تا پامو بکشم بیرون اما دلم نیمخواست!

تو این راه یا نباید از اول وارد بشی یا اگر شدی دیگه مجبوری تا ته اش رو بری ، منم میخواستم ببینم ته اش چیه؟

پس ادامه دادم، درسم تموم شد و باز هم کنار نکشیدم ، کم کم بهم اعتماد کردن شدم یکی از خودشون ، کمی بعد هم به یکی معرفیم کردند که گفت با توجه به سابقه ام برام یک کار خوب سراغ داره .

با توجه به فعالیتها و رشته تحصیلی ام شدم مسئول آزمایشگاه بیمارستان... ،اونجا هم یک بیمارستان بود و هم نبود.

درحقیقت اون بیمارستان به دو بخش تقسیم می شد ، ظاهرش یک بیمارستان فوق تخصصی برای بیماریهای خاص بود اما در باطن... در باطن یک آزمایشگاه بود برای مطالعه روی بیماری های ناشناخته!

مات حرفهای حسام شده بودم اما هیچی از معنیشون درک نمیکردم!

انگار داشت قصه تعریف میکرد و تو این قصه اش آسمون و ریسمون رو بهم می دوخت!

-چیه سرگرد ؟ شاخکها تیز شد؟ آره درست شنیدی.. اونجا یک بخش تحقیقاتی روی بیماریهای ناشناخته و ساخته دست بشره که بنیان گذار های اصلیش خارج از مرزهای این کشور هستن و این ایده اشون رو تو کشورهای جهان سوم دیگه ای هم دارن پیاده میکنن ،... ما اونجا روی نمونه های انسانی مطالعه میکنیم...آدمهایی که هزار جور گیر و گرفتاری دارن و لنگ چند صد هزار تومن پولن، دور و برمون پر از این آدمهاست ، فقط کافیه سر تو خم کنی ، یک سر به حلبی آبادها و پائین شهر ها بزنی، فقط کافیه یک دسته تراول نشونشون بدی تا با کمال میل رضایت بدن و نمونه آزمایشها بشن! اینقدر تو این شهر آدمهای بیچاره و مشکل دار هست که لنگ یک ذره پولن و کسی نیست دستشون رو بگیره که این بدبختها توشون گمن!

هوشنگ با صدای خفه ای گفت: تو چطور تونستی با هم وطن هات این کار رو بکنی؟

-چی داری میگی سرگرد ؟ من اون روزها تو خیالم داشتم به کشورم و مردمم خدمت میکردم! با خودم میگفتم چند تا فقیر بیچاره ای که لنگ نون شبشون باشن مهمه یا اینکه یک بیماری مهم ریشه کن بشه؟

خودت قضاوت کن ، درمان ایدز و انواع سرطانها پیدا بشه مهمتره یا اون پیرمرد قوزی سر چهار راه که به زور میخواد با اون لنگ چرکش ماشینت رو تمیز کنه؟

-اما اونم یک انسانه! حق زنده بودن داره!

-این چیزها روبه من نگو سرگرد ، اینها رو برو به مردمی بگو که تو خونه های چند صد متریشون نشستن و اگه آرایش چشم و ابروشون یکم خراب بشه دنیاشون آوار میشه، برو به اونهایی بگو که از بس دارن نیمدونن چطوری خرج کنن، اونهایی که پشت ماشینهای آخرین مدلشون میشینن و تمام فکرشون قاپ دخترها و پسرها رو زدنه!..نه زن و مرد داره و نه دختر و پسر و نه پیر و جوون! اگه اون دختری که چند صد هزار تومن خرج آرایشش کرده و اومده تو خیابون یا اون پسری که همه فکرش دنبال دوست دخترهای رنگ و وارنگشه یک لحظه فقط یک لحظه به جای اینها یاد هموطنهاش بیفته باور کن دیگه وضع اینجوری باقی نمیونه!

-همه ی اینهایی که داری میگی درسته اما اینها دلیل نمیشه تا کار تو رو توجیه کنه! همه شما ها با هم مقصرین ، فقط کمتر و بیشتر داره!

-آره خب ، اینجوری که میگی هم میشه.

-خب داشتی میگفتی...

حسام آهی کشید و چند لحظه ای در سکوت به یک نقطه خیره شد و بعد با صدایی که به شدت می لرزید ادامه داد:  
یکی از اون آدمها ...

( برگشت و به من نگاه کرد، نمیدونم تو نگاهش چی بود ولی من احساس کردم که با نگاهش میخواد خفه ام کنه!  
انگار طناب دار رو انداخته باشن دور گلوم ! چشمام رو دوخته بودم روی لبهای حسام و منتظر بودم که قصه اش رو تموم کنه ...

جمله بعدی حسام مثل پتک تو سرم فرو اومد!

-یکی از اون آدمها هم آرش بود!!!

جمله حسام بارها و بارها تو سرم صدا داد!

آرش... آرش... آرش من!!!

یعنی چی؟

یعنی آرش هم تو اون آزمایشگاه بوده؟ تو اون بیمارستان؟ یعنی آرش هم گیر پول بوده؟

اصلا چرا؟

چرا پول میخواستی؟

تو اون خراب شده چه بلایی سرش آوردن؟

چرا هیچ وقت به من نگفت؟

همه این سوالها و هزاران سوال دیگه داشت و جودم رو تحلیل می برد که حسام ادامه داد: اون موقع شماها تازه عقد کرده بودین ، آرش به هر دری میزد تا بتونه زندگی خوبی برات جور کنه از طرفی هم دکترا حسابی بهم ریخته بودش و بهش هشدار داده بود که وضع قلبت اصلا خوب نیست و گفته بود زودتر باید تو رو برای عمل راضی کنه... آرش فکر میکرد تو بخاطر هزینه های عملته که داری ملاحظه اش رو میکنی ، یادمه اون اواخر هم حالت خیلی رو به راه نبود و یک چند باری کارت به بیمارستان کشید ، آخرین باری که آرش فهمید حالت بد شده اومد پیشم ، خیلی اوضاعش بی ریخت بود ، گفت به هر دری زده نتونسته پول جور کنه و از طرفی هم نمیخواست جلوی بابات کم بیاره ، میگفت باید بهشون ثابت کنم که میتونم ،... نگار... من رو ببخش... من رو ببخش .. من بودم که این راه رو بهش نشون دادم!

من لعنت شده ، من بی همه چیز ، من بی شرف... من... من... من....

صدای حسام میون هق هق گریه اش گم شد و من تو ذهنم داشتم معنی جملات آخرش رو حلای می کردم.

نمیدونم چرا اون هر چی جلوتر میرفت من کمتر میفهمیدم!

انگار که داشت به یک زبون دیگه حرف میزد.

اصلا چرا باید میبخشیدمش؟

دوباره صداش تو فضای اتاق به گوشم رسید: قرار نبود بلایی سرش بیاد، کیارش به من اطمینان داده بود که تمام مدت آزمایش بالای سرش میمونه!

باور کن کیارش من رو مطمئن کرده بود ، اگر من احتمال یک درصد خطر رو هم میدادم نمیذاشتم .. اون حتی بهم قول داد اگر وسط آزمایش هم مشکلی پیش اومد بلافاصله آزمایش رو متوقف میکنه، من بهش اعتماد کردم همونطور که آرش به من اعتماد کرد و رضایت داد در قبال پول قابل توجهی که هم خرج عمل تو رو جور میکرد و هم میتونست به زندگیتون رنگی بده کیس این آزمایش بشه.

باور کن ما اصلا احتمال خطا میدادیم یا اینکه بدن آرش نتونه مقاومت کنه... باور کن که ما... یعنی من...



جمله اش باز هم نیمه تموم موند و شونه هاش از شدت گریه شروع به لرزیدن کرد.

نگاه خیره ام رو از حسام برداشتم و به دستهام که توهم قلاب شده بودند چشم دوختم، انقدر محکم انگشتهام رو بهم فشار میدادم که رنگ دستم به سفیدی میزد و بند بند انگشتهام درد میکرد.

کم کم داشتم می فهمیدم که حسام چی داره میگه؟

مثل آدمی که قدم قدم از سیاهی وارد روشنی میشه ، منم داشتم وارد حقیقت تلخی که تو زندگیم بود میشدم ، حقیقتی که حتی تو وحشتناک ترین کابوس هام نظیرش رو نمیدیدم!

آرش مرده بود... آرش من مرده بود ... اونهم به بدترین شکل ممکن و بخاطر من!!!

بخاطر من و قلب مریضم!

همه اینها یعنی من آرش رو کشته بودم.

من، من باعث مرگ عشقم شده بودم!

نه!!!

این حقیقت نداشت ، نمیتونست واقعی باشه ... حتما یک کابوس بود ... مثل همه کابوسهای این 5 ساله!

یا شاید یک شوخی ... آره حسام داشت با ما شوخی میکرد ... باز هم داشت مسخره بازی میکرد ...

اما اگه اینها همش شوخیه ، پس چرا اینجوری داره گریه میکنه؟

هر چی فکر میکنم حتی یکبار هم یادم نیاد که گریه حسام رو دیده باشم...

حتی یکبار!

حسام با صدایی گرفته و بغض دار حرف میزد، حرفهایش رو هم میشنیدم واضح و روشن اما توان نداشتم عکس العمل نشون بدم .

همونطور مثل مجسمه یخی زل زده بودم به دیوار سفید رو به روم.

-آرش که مُ ..مُرد.. طاقت نیاوردم از ایران رفتم... چند سال اونطرف بودم ، هر غلطی که خواستم کردم اما نشد ، عذاب وجدان راحتیم نمیداشت ، کابوس مرگ آرش ، فکر بلایی که سر تو اومده بود راحتیم نمیداشت... من مقصر بودم ، من این راه رو بهش نشون دادم.. همش تقصیر من بود...

آرش برام مثل برادر بود ، تو مدت یکه باهاش همخونه بودم خیلی بهم کمک کرده بود اون تنها کسی بود که همه زندگی من رو بعد از عوض کردن اسمم می دونست و هیچ وقت نگاهش بهم تغییر نکرده بود.. بو دار باهام حرف نزد ، تحقیرم نکرد، بهم توهین نکرد، برای کار نکرده باهام تلخی نکرد... اون داداشم بود.. پشتم بود ... همه کم بود... ولی من چی؟ من چی کار کردم؟ در برابر اونهمه خوبی باعث شدم بمیره... باعث شدم زن جوونش ... گند زدم تو زندگیش... تو زندگی خودم... تو همه چیزم!

هر روز و هرشبم با این افکار پر شده بود ، طاقت نیارودم ، برگشتم ایران میخواستم جبران کنم... هر جور شده باید جبران میکردم... با هزار جور مصیبت دوباره خودم رو وارد اون خراب شده کردم اما ایبار نیتم فرق داشت ... میخواستم کثافت کاری که کرده بودم رو پاک کنم... باید گذشته ای که اینبار خودم به گند کشونده بودمش رو پاک میکردم... باید وجدانم رو راحت میکردم و تنها راه این بود که واردشون بشم و از درون بهشون ضربه بزنم.

نقشه کشیدم ، بین بچه هایی که بریده بودن چند نفر رو پیدا کردم ، یکیشون شیلا بود و یکی دیگه هم کیارش... شیلا به عنوان پرستار تو بیمارستان مشغول بود اما تو قسمت آزمایشگاه تو بخش تست و نتیجه بود ، سه نفری خیلی محرمانه شروع به فعالیت و جمع کردن مدرک کردیم... خوب میدونستیم که اگه گیر بیفتیم میکشمنون اما اگه همچنان هم سکوت میکردیم و خودمون رو با دلار و یورو کور نگه میداشتیم بالاخره یکرزوی لو مرفتم و در اونصورت بازهم اعدام میشدیم ، برای همین تصمیم گرفتیم که مدارکی علیه سرشاخه ها پیدا کنیم و اونها رو در اختیار رسانه ها و پلیس قرار بدیم و قبل از اینکه بفهمن ما کی بودیم و چی بودیم کشور رو ترک کنیم.

میدونی نگار ، آرش تو هر دو بخش زندگی من در حقم پدری کرد ، مادری کرد ، چه وقتی که زنده بود و چه وقتی که اون بلا سرش اومد ، شاید اگر اون ... یعنی منظورم اینکه فکر خون ریخته آرش و اتفاقی که برای شما دو نفر افتاده بود باعث میشد که من انگیزه داشته باشم و جسارت پیدا کنم که این کار رو انجام بدم.

با هزار مصیبت یک چیزهایی پیدا کردیم ، شیلا برامون لیست پذیرش شده ها و اونهایی که جونشون رو از دست داده بودند رو پیدا کرد و کیارش هم به یکی از فیلم های دروین های مدار بسته بخش آزمایش دست پیدا کرد، همه این مدارک دست شیلا بود ، من دوستش داشتم ، میخواستیم باهم ازدواج کنیم ، دختر تنهایی بود و دلم میخواست ازش حمایت کنم اونم منو دوست داشت اما یهو شیلا بهم ریخت ، ازم دوری میکرد و هر وقت میرفتم طرفش به هر نوعی که میشد من رو از خودش می روند ، یک روز که دیگه کلافه شده بودم رفتم خونه اش و ازش خواستم بهم بگه چی شده که عصبانی شد و خواست من رو از خونه اش بیرون کنه، اما من که زورم از اون بیشتر بود مقاومت کردم و کارمونه دعوا کشید و آخرش بهم گفت که دیگه نمیخواه منو ببینه و ازم متنفر شده، بهم گفت که من آدم کثیفی هستم و حتی به بهترین دوستم رحم نکردم ونمیتونم تکیه گاه خوبی برای اون باشم ، حرفهای خیلی بدی بهم زد ، اصلا تعادل روانی نداشت گمونم چیزی مصرف کرده بود ، منم که دیدم اون دیگه قابل اعتماد نیست ازش خواستم مدارک رو بده که خندید و گفت اون دیگه هیچ ربطی به این بازی نداره و همه مدارک روهم از بین برده!

بعدش هم من رو به زور و با جیغ و فریاد و تهدید از خونه اش بیرون کرد.

قضیه خیلی مشکوک بود ، احتمال میدادم که لو رفتیم و شیلا تحت فشاره برای هیمن به کیارش خبر دادم و ازش خواستم خودش رو گم و گور کنه تا ببینم چه کاری میشه کرد خودمم میخواستم مخفی بشم اما تا اومدم به خودم بجنمبم به اتهام قتل شیلا دست بند زدن به دستم و باقی ماجرا...!!!

حرفهای حسام تموم شد، ولی من هنوز سر جام نشسته بودم سر زانوهایم رو فشار میدادم.

حسام چشمش رو بست و نفس همیقی کشید و خوابید ، احتمالا اون دیگه از امشب میتونست راحت بخوابه ، برعکس من!

خوب میدونستم که از این به بعد کابوسهای شبانه ام رنگ و بوی دیگه ای به خودش میگیره!

کابوس مرگ عزیزترین کسم!

کسی که من با قضاوت تمام در طول این 5 سال بدترین تهمتها رو بهش زده بودم.

آرش همه زندگی من بود و من نفرین شده باعث شده بودم همه زندگیم از بین بره!

از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره، بی توجه به دردی که موقع کشیده شدن آنژیو کت از تو دستم، داشتم .

کنار پنجره ایستادم و به شب تاریکی که با بارون شسته میشد خیره شدم.

تنم گر گرفته بود و داشتم تو تب میسوختم.

کف دستم رو گذاشتم روی شیشه و به خونی که از پشت دستم جاری بود با تمسخر خیره شدم.

صدای هوشنگ سکوت مرگبار اتاق رو شکست: رضا همین الان زنگ بزن به سرهنگ، بهش بگو از قاضی تقاضای

تشکیل دادگاه مقدماتی رو بکنه ... حساسیت موضوع رو برانش بگو و تقاضای سری بودن همه چیز رو بکن ..

مفهومه؟ بعدش با یک تیم آماده میری سراغ لونه موش ، به عماد هم خبر بده که خودش رو از اونجا خارج کنه

ممکنه درگیری پیش بیاد . من کنار تلفنم، هر وقت کمک خواستی تماس بگیر...

مفید بی ارزش پست بسیار مفید : +29 امتیاز

پیش فرض

\*فصل یازدهم::

حسام روبه رومون نشسته بود و من و هوشنگ زل زده بودیم بهش.

از حال و روزش معلوم بود که خیلی روبه راه نیست اما سعی داشت خودش رو سر حال نشون بده .

از اینکه میدیدم حالش خوبه و هنوز زنده است خوشحال بودم اما همش دلشوره داشتم و این مسئله یکم اذیتم میکرد.

هوشنگ هم بخاطر وضع متغیر من درخواست پزشک کرده بود که هنوز نرسیده بود .

–خب نمیخوائین بگین دلیل این مهمونی خودمونی و دوستانه چیه؟

یک نگاه به حسام انداختم که بی خیال روی مبل لم داده بود و انگار نه انگار که همین چند ساعت قبل میخواستن کلکش رو بکنن و یک نگاه هم به هوشنگ که قیافه دلهره آوری به خودش گرفته بود و رفته بود تو جلو نظامی اش.

–نگار؟ خبریه؟ نکنه خبریه و من رو به عنوان شاهد آوردین اینجاها؟

حسام واقعا زده بود به کلش، ونمی فهمید چی داره میگه!

جلوی هوشنگ از خجالت داشتم آب میشدم .

–مبارکه به سلامتی... تبریک میگم جناب سرگرد، میدونی این دومین باره که من شاهد عقد نگار میشم.

هوشنگ دندون قروچه ای کرد و میون حرف حسام اومد و با غیظ گفت: یا همین الان دست از این لوده بازی ها برمیداری یا میدم بیرنت جایی که عرب نی انداخت، مفهومه؟

حسام لبخند مسخره اش رو جمع کرد و رو به من گفت: جناب سرگرد اعصاب نداره ها!

هوشنگ اینبار تحمل نگرد ، در یک حرکت سریع از جا بلند شد و خودش رو به حسام رسوند و چونه اش رو محکم فشار داد و با خشمی بی سابقه فریاد زد: بخاطر تو من امروز یکی از نیروهای خوبم رو از دست دادم! میفهمی؟ یک جوون پاک این مملکت بخاطر زالو های کثیفی مثل تو امروز پر پر شد!

چهره حسام درهم رفت ، گمونم یکم به خودش اومده بود.

هوشنگ که هنوز چونه اش رو رها نکرده بود دوباره داد زد: میتونی بفهمی وقتی زن پا به ماهش بفهمه چی به سر شوهرش اومده چه بلایی ممکنه سرش بیاد؟

تو و امثال تو میدونی به درد چی میخورین؟

سر حسام رو به عقب هل داد و از بین دندونهای کلید شده اش غرید: لای جرز!... وجود شماها دنیا رو به لجن میکشونه.

حالا دیگه هیچ اثری از یک لبخند محو هم روی صورت حسام نبود.

تا حدودی بهش حق میدادم، اون هنوز تو شوک اتفاق صبح بود.

منی که فقط یک جنازه رو تو خونه ام دیده بودم اینجوری قاطی کرده بود و مشاعرم رو از دست داده بودم چه برسه به اون که همچین بلایی داشته سر خودش می اومده و تازه مرگ یک نفر رو هم با چشمای خودش دیده.

جو بدی بینمون بود، حسام هر لحظه بیشتر تو خودش فرو میرفت و رنگ صورتش به تیرگی میزد، وضع هوشنگ هم بهتر از اون نبود.

منم که از وقتی اومده بودم حال درستی نداشتم و حالا با این جو سنگین به سختی می تونستم نفس بکشم.

هر چی هم میگذشت نفس کشیدن برام سخت تر میشد، مقل ماهی که از آب دور مونده باشه دهن میزد و دنبال هوا میگشتم اما بی فایده بود.

از اون بیشتر اونجا موندن رو جایز ندونستم، حالم داشت بد میشد، این دفعه سوم تو یک روز بود!

دور تا دور اتاق رو چشم گردوندم، همه پنجره ها بسته بود و جز کانال کولر هوا از جای دیگه ای جریان نداشت.

به ناچار بلندشدم و رفتم تو اتاق کناری سراغ دارو هام.

وقتی داشتم تو کیفم دنبال قرصهام میگشتم صدای هوشنگ رو شنیدم که به حسام میگفت: فکرنمیکنی وقتشه که این بازی روتوموم کنی؟ یعنی تا الان نفهمیدی که هرچی بیشتر سکوت کنی افراد بیشتری رو به کام مرگ می فرستی؟

بالاخره قرصهام رو پیدا کردم و با دست لرزونم اون قرص رو که جونم بهش بند بود رو از لفاف بیرون آوردم که حسام جواب دادک چرا نگار رو آوردی اینجا؟ من دارم هر کاری میکنم که اون پاشو از این پرونده بیرون بکشه اونوقت شماها اون رو هی وسط میکشین که چی بشه؟ میخوائین نقش طعمه رو براتون بازی کنه؟ از مردونگی دور نیست که یک دختر مریض رو طعمه کنین تا ستاره های روی شونه هات بیشتر بشه؟

صدای قدم های کوبنده و عصبی هوشنگ تو سرم صدا میداد اما حتی قدرت نداشتم که بهشون بگم یکم آرومتر.

-تو اگر خیلی نگران خانم شریفی هستی بهتره حرف بزنی، نه اینکه با این موش و گربه بازی ها خودت رو پشت سر این دختر به قول خودت مریض پنهان کنی! اما بهتره این رو بدونی آقای اهرابی من نمیذارم با این کارها جون اون دختر رو به خطر بندازی! تو خیلی کوچکی، انقدر که هنوز نفهمیدی مافیا چطوری انتقام میگیره؟ فکر میکنی

اونها از رابطه بین تو و نگار بی خبرن؟ اصلا از خوت نپرسیدی چرا اون از بین این همه وکیل باید وکیل پرونده جالب تو بشه؟ حتی شک هم نکردی که ممکنه همه اینها یک نقشه باشه که حسابشون رو و باهات صاف کنن؟

حسام خشمگین فریاد زد: پس فکر کردی چرا دارم همه سعیم رو میکنم که نگار این پرونده لعنتی رو بی خیال بشه؟

-متاسفم برات، تو حتی نمیدونی چه کاری به نفع اون دختره! اگر تو احمق یک ذره، فقط یک ذره عقل داشتی و حرف میزدی الان اون سروان بخت برگشته کشته نشده بود، همینطور همکارخودت دکتر زندی، اون دختری هم که اینقدر مثلا نگرانشی از وحشت تهدیدی که کرده بودنش به این حال و روز نمی افتاد!

من هنوز به دیوار تکیه داده بودم و داشتم به بحث جنجالی اون دو تا گوش میدادم، قرصهام داشت کمکم تاثیر میکرد، حالا راحتتر میتونستم نفس بکشم و سوزش سینه ام هم آرومتر شده بود.

حرفهای هوشنگ چند دقیقه ای میشد که تموم شده بود اما از حسام هیچ صدایی در نیومده بود!

همه خونه تو سکوت مرگباری فرو رفته بود و فضا خیلی آزار دهنده بود، دیگه داشتم نگران میشدم که بالاخره صدای حسام رو شنیدم که با لحن مرتعشی گفت: کیا... کیارش؟ مُرده؟

برعکس اون لحن هوشنگ محکم و استوار بود، مثل تیر خلاص!

-بله! امروز ظهر جنازه اش رو تو خونه وکیل شما پیدا کردیم، در حالیکه پیغام تهدید آمیزی هم کنارش برای خانم شریفی نوشته شده بود، حالا با این اوصاف هنوز هم میخوایی سکوت کنی؟

دوباره چند دقیقه سکوت و بعد صدای حسام که خیلی ضعیف تر از قبل به گوش میرسید: نگار؟... نگار کجا رفت؟

تازه بعد از 20 دقیقه بحث یاد من افتاده بودند، جمله حسام هنوز تموم نشده بود که صدای قدمهای بلند هوشنگ رو شنیدم که احتمالا داشت دنبال من میگشت، همه نیروم رو جمع کردم و گفتم: من.. اینجام.

به ثانیه هم نکشید که هوشنگ وارد اتاق شد: خوبی؟ چی شده؟

قوطی قرصهام نشونش دادم و بی رمق جواب دادم: بخیر گذشت، خیالت راحت.

هوشنگ کلافه به ساعت نگاه کرد و گفت: پی این دکتر کجا موند؟

همونطور که چشمم رو میبستم نالیدم: اون هم بود فرقی نداشت، باید داروهام رو مصرف میکردم.

-میخوای ببریمت بیمارستان؟

سرم رو به نشانه نفی تکان دادم و گفتم: باید استراحت کنم، امروز خیلی بهم فشار اومده.

هوشنگ حرفی نزد، فکر کردم که رفته، پلکهام گرم شده بود و داشتم به خواب میرفتم که حس کردم چیزی روم افتاد، از بین پلکهام نیمه بازم هوشنگ رو دیدم که داره پتویی روم میکشه و بعد همه چیز تو سایه ای از تاریکی محو شد.

\*\*\*\*\*..\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*..\*\*\*\*\*

با صدای برخورد قطرات درشت باران به پنجره اتاق از خواب بیدار شدم.

همه جا تاریک بود و اینجوری که از اوضاع هوا معلوم بود شب شده بود.

پس بالاخره اون روز کذایی تموم شده بود.

نفس راحتی کشیدم و نگاهم دور تا دور اتاق رو گشت، اولش یادم نیومد کجام، دستم رو بلند کردم که بذارم روی پیشونی ام که متوجه لوله سرم شدم، نگاهم متعجب بالای سرم رو کاوید که کیسه نصف شده سرم رو دیدم که بالای سرم، سر جالباسی آویز بود.

لبخند بیرمقی زدم و زیر لب زمزمه کردم: آس کشک خالته، بخوری پاته، نخوری پاته!

تکونی به خودم دادم و سر جام نشستم که صدای ضعیفی از حال شنیدم، همانطور که بلند میشدم کیسه سرم رو از سر جالباسی برداشتم و با قدمهایی کوتاه از اتاق اومدم بیرون.

نور حال زیاد بود و تو لحظه اول چشمم رو زد اما خیلی زود عادت کردم و تونستم حسام و هوشنگ و زن میانسالی رو اونجا ببینم که البته هیچکدومشون متوجه حضور من نشده بودند.

حسام هنوز روی همون راحتی بود که از عصر روش نشسته بود و هوشنگ هم پشت سر اون غرق در فکر راه میرفت.

اینجوری که به نظر می رسید همه چیز آرام بود یا شاید فقط اینجوری به نظر می اومد!

کسی چمیدونست؟!

چقدر نحوه زندگی کردن ما آدمها خنده داره!

تمام عمرمون رو دنبال چیزهای مختلف می دویم ، چیزهایی مثل درس ، دانشگاه و کار تا به پول برسیم و بعد با اون پول میخواییم که به عشق برسیم و با اون عشق دنبال آرامش میگردیم ! دنبال زندگی! چیزی که از همون اول اول داشتیمش !

و ما چه بیهوده این همه راه رو طی کردیم!

هممون از همون لحظه اول تولد هم زندگی رو در آغوش داریم وهم آرامش! اما بعد به احمقانه ترین شکل ممکن اون رو می اندازیم دور و خودمون راه می افتم دنبالش!

و این چه قدر خنده داره!

از این افکار آهی کشیدم و رو به بقیه گفتم: خسته به نظر میرسین!

اون جمع غرق در فکر همین یک جمله رو احتیاج داشت ، هر سه بالاافاصله سر بلند کردند و سه جفت چشم روم دوخته شد.

اولین کسی که به حرف اومد هوشنگ بود: بهترین؟

لبخندی زدم و چند قدم به سمت اونها برداشتم کهحسام گفت: تو مثل سگ بو میکشی و تو بحرانی ترین لحظه سر و کله ات پیدا میشه!

قیافه دلخوری به خودم گرفتم و گفتم: ممنون از لطف!

خندید: فقط میخواستم ازت تعریف کنم.

در همون حال که روی میل روبه روی حسام مینشستم گفتم: برای کسی که هیچ شناختی از ادبیات نداره ، میشه گفت برای شورع تشبیه بدی نبود! فقط وجه شبه ات یکم کار داره!



حسام نگاه خیره ای بهم کرد و لبخند گرمی به روم پاشید: تو هیچ وقت عوض نمیشی!

سری به نشانه تواضع تکان دادم و روبه هوشنگ گفتم: چه خبر از پرونده کابوس وار ما؟

هوشنگ که هنوز تو جو کل کل منو حسام بود یکه ای خورد اما خیلی زود خودش روجمع و جور کرد و با حرکیت نمایشی مبل بین من و خودش رو دور زد و به اون زن میانسال اشاره کرد و گفت: خانم دکتر معصومی.

برگشتم طرف خانم دکتر و براش لبخند دوستانه ای زدم و گفتم: ورودتون رو به این تالار وحشت تبریک میگم خانم دکتر.

زن که چهره آروم و مهربونی داشت با تانی از جا بلندشد و در حالیکه به سمت جالباسی گوشه هال میرفت گفت: من 23 ساله با نیروی پلیس همکاری میکنم ، این دلرها برای من کهنه شده.

بعد جالباسی رو آورد کنار من و کیسه سرم رو زد سر میله اش و با آروم زد روی شونه ام و زیر گوشم گفت: بیشتر مراقب خودت باش.

لبخند اطمینان بخشی زدم: هستم!

سپس از هال خارج شد و من موندم و حسام و هوشنگ!

هر سه در سکوت به هم دیگه خیره شده بودیم و منتظر بودیم تا اون یکی سکوت این شب سنگین رو بشکنه.

\*\*\*

نزدیک به یک ربع هر سه فقط بهم خیره موندیم و این سکوت طولانی دیگه داشت خیلی آزار دهنده میشد ، از اون بیشتر تحمل نداشتم برای همین من شدم اولین نفری که سکوت رو شکست: نمیدونم می دونین یا نه اما تحقیقات حقوقی درست مثل دنبال چیزی گشتن تو یک خرابه تازه آوار شده میمونه و میخوام اعتراف کنم این کار جدا سخته و از عهده یک زن تنها برنمیاد ! حالا شما آقایون ، احیانا نیمخوایین به من کمک کنین؟

تیر ترکشم برای به حرف آوردن حسام به هدف نخورد و به ناچار از راه دیگه ای وارد شدم، در حالیکه سعی میکردم تو جلد نگار شریفی وکیل پایه یک دادگستری فرو برم حسام رو مخاطبم قرار دادم و گفتم: خب من میخوام کارم رو شروع کنم و برای اولین سوال میخوام بدونم آیا رابطه ای بین این قتل ها با یک سازمان یا گروهی یا چیزی مثل این اینها هست یا نه؟

حسام سرش رو بالا آورد و مستقیم نگاهم کرد.

حالت چهره اش کلافگی رو نشون میداد، تیرم این بار داشت به هدف نزدیک میشد.

–حسام؟ من منتظرم!

بالاخره بعد از یک سکوت طولانی مدت صدایش تو فضای اتاق طنین انداز شد: برای ... برای جواب دادن به این سوال باید اول مطمئن بشم که... مطمئن بشم که طاقت شنیدنش رو داری؟!

مکت کرد و مردد نگاهم کرد: داری نگار؟!

موقعیت خنده داری بود ، تا حالا بیشتر از هزار تا فیلم دیده بودم که تو همشون شخصیتها وقتی میخواستن حقایق رو بگن این سوال رو میپرسیدن، طاقت شنیدنش رو داری؟

شاید اگر حسام این سوال رو سه ، چهار هفته پیش ، قبل از اینکه کاملا وارد پرونده بشم یا حتی قبل از اینکه خبر آوار کننده مرگ آرش رو بهم بده ، ازم میپرسید جوابم چیز دیگه ای بود اما الان، تو این لحظه ، بعد از پشت سر گذاشتن این همه اتفاق جوابم آره بود!

آره طاقتش رو داشتم ... حالا که دیگه آرشی نیست که من به امیدش تو این دنیای کثیف و درنده ادامه بدم ، دیگه چه چیزی میتونه اهمیت داشته باشه؟

–نگار؟!

با شنیدن صدای حسام به خودم اومدم، درحالیکه دشاتم اون حالت اضطراب رو از خودم دور میکردم ، نگاهی به کیسه سرم انداختم که دیگه چیزی ازش تمونده بود و بعد با ژست مصنوعی خندیدم و گفتم: روز اولی که دیدمت ، بهم گفتمی وقت این رسیده که همه چی رو بهم بگی ! یادته؟ از اون روز بیشتر از یکماه میگذره و من هنوز اون چیزی که باید بدونم رو نفهمیدم ، حالا تو به من بگو حسام ، هومن یا هر اسم دیگه ای که داری، بهم بگو حقیقت چیه؟! مطمئن باش طاقت شنیدنش رو دارم.

حسام از جوابی که داده بودم تکانی خورد ، معلوم بود که توقع شنیدن چنین جمله ای رو نداشت!

خوشحال بودم که اونو تو دامی انداختم که برای من پهن کرده بود!

و این خوشحالی بهم نیرو میداد تا جلوی حسام ، هوشنگ و همه آدمهایی که به نوعی تو این پرونده نقش داشتن بایستم.

حسام با تاخیر کوتاهی شروع به حرف زدن کردو تازه اون موقع بود که فهمیدم اون کسی که حقیقتا تو دام افتاده منم نه کس دیگه!

-باشه نگار.. حالا که میخوای بدونی میگم، میگم .... تا هم تو بدونی و هم.... ( نفس عمیقی کشید و سرش رو به مبل تکیه داد و به سقف خیره شد) و هم گره کور این پرونده برای جناب سرگرد مشتاق ما باز بشه!

من و آرش همخونه بودیم ، تو هیچوقت در مورد دلیل دوستی ما دو تا کنجکاوی نکردی ، هرچند اگر میکردی هم خلی چیز تاپی گیرت نمی اومد! داشتم میگفتم من و آرش همخونه بودیم ، اون هنر میخوند با گرایش مجسمه سازی و منم میکروب شناسی... اوایل آشنایمون رابطه چندان خوبی باهم نداشتیم اما از اون جایی که نقطه های مشترک مهمی با هم داشتیم تونستیم سنگامون رو وا بکنیم و.... بگذریم اینها اون چیزی نیست که شما ها میخواین بدونین، بذار از خودم شروع کنم ... خب اسم من هومن اهراییه... مطمئنم که تو چیزی از پدرم نمیدونی نگار اما شما جناب سرگرد ، تو حتما میدونی پدر من کیه؟ هان؟

نگاهم چرخید روی هوشنگ که روی مبلی بین من و حسام نشسته بود ، هوشنگ بی اونکه تغییری در ژست مقتدرش بده آروم گفت: کیومرث اهرایی.

حسام لبخندی زد و به حالت نمایشی برای هوشنگ دست زد : آفرین سرگرد درست گفتی .. بله پدر من کیومرث اهراییه... کسی که هم خودش و هم اسمش زندگی من رو به لجن کشید ! کسی که باعث شد من بخاطر فرار از نگاهایی که من رو به اون و تیر و طایفه اش وصل میکردن و یکی مثل اون میدیدن اسم و فامیلم رو عوض کنم.

ریشه هام رو ...!

با اینکه دلم میخواست وقفهای در اعترافات حسام ایجاد نشه اما بد جوری کنجکاو شده بود که بفهمم پدرش کیه ، برای همین تند پرسیدم: آخه چرا؟ مگه اون چی کار کرده بود؟

حسام سرش رو از پشتی مبل برداشت و روش رو برگردوند طرف پنجره و به تصویر شب خیس و بارونی چشم دوخت و جواب داد: اون... منظورم پدرمه ، اون جزو گروهکهای مخالف حکومت بود و فقط میدوستم که فرایه ... من از وقتی که بچه بودم اون رو ندیده بودم اما همیشه سایه نحس اسمش روم سنگینی میکرد ، من هیچ کاری به فعالیت های سیاسی و کارهایی که کرده ندارم ... من حتی نمیدونم اون انسان یا همسر خوبی بوده یا نه .. هیچ وقت

هم نخواستم بدونم ، اما یک چیز رو میخوام بدونم اونم اینکه چرا؟ چرا ؟ اونکه میدونست به چه راهی میخواد بره ،اونکه تصمیمش رو گرفته بود پس چرا من و مادرم رو تو آتیش خواسته هاش سوزوند ؟

بخاطر این هیچ وقت نبخشیدمش، ازش متنفرم!

بخاطر اینکه اون باعث شد نگاههای دیگران به من جور دیگه ای باشه .. اون مقصره !تو به لجن کشیده شدن زندگی من اونکه مقصره!

تو این سرنوشتی که من الان پیدا کردم اونکه مقصره!

و من بخاطر همه اینها ازش متنفرم.

متنفرم که با اسمش روی من یک برپسب زده بود، برچسب زشت بچه یک خائن به مملکت، به وطن.

می تونی بفهمی نگار؟ میتونی درک کنی؟ .... نه بهت قول میدم که نمیتونی... نمیتونی بفهمی من چطوری بزرگ شدم، چطوری از نو جونی به جوونی رسیدم ، مخصوصا با اسمی که تو شناسنامه ام بود ... نمیتونی بفهمی من چه دردی کشیدم چه تو روزهای معمولی و چه تو روزهایی که اوضاع کشور ملتهب میشد و این اسم میشد داغ ننگ روی پیشونی من.....آخ!

(حسام محکم شقیقه هاش رو فشار داد و از بین دندونها ی کلید شده اش غرید: سرم...سرم داره میترکه)

هوشنگ بالاافاصله از جا بلند شد و دکتر رو صدا زد و اون زن هم با کیفی داخل هال شد.

حال حسام هر لحظه بدتر میشد و منی که خودم درد رو میشناختم به خوبی میتوسنتم بفهمم اون الان تقریبا چه حالی داره!

دکتر آمپولی بهش تزریق کرد و رو به هوشنگ توضیح داد: یک حمله عصبیه، باید استراحت کنه.

هوشنگ سری تکون داد و به رو به حسام گفت: برای امشب دیگه کافیه، استراحت کن.

حسام که به حالت دراز کش روی کاناپه افتاده بود خندید و به طعنه گفت: تو مطمئنی که آفتاب صبح فردار و میبینی جناب سرگرد؟

هوشنگ جوابی نداد ، معلوم بود که حسابی عصبیه و به جای اون حسام با لحن ضعیفی ادامه داد: تو این یکی دو هفته اونقدر بلا سرم اومده که حتی اعتمادی به دو دقیقه بعدم ندارم، شما که بهتر متوجه منظورم میشی، قضیه خودکشی رو میگم، حتما مامور هاتون بهتون گفتن که من هیچوقت خودکشی نکردم!

با شنیدن این حرف گیج برگشتم و به هوشنگ خیره شدم و با نگاه ازش خواستم ک بهم بگه حسام چی داره میگه!؟

هوشنگ هم که خوب معنی نگاهم رو متوجه شده بود کلافه نفسش رو فوت کرد و گفت: حق با حسامه! ماجرای خودکشی صحنه سازی بود، در واقع میخواستن سرش رو زیر آب کنن ، از ساعت استحمام استفاده کردند ، گویا چند تا همدست هم داشتن! خیلی شانس آورده که نجات پیدا کرد ، تقریبا معجزه شده بود.

مبهوت حقایقی که داشتم میشنیدم بریده بریده پرسیدم: ا..اما آخه چرا؟

هوشنگ نگاه معنی داری کرد که یعنی من چمی دونم؟

وحسام در جواب سوالم لبخندش پهن تر شد و گفت: گوش کن نگار ... هنوز قسمت قشنگ قصه ام مونده...

نفسی تازه کرد و ادامه داد: اسمم رو عوض کردم ، گذاشتم حسام پارسا! اسم قشنگیه نه؟

بعد آروم زمزمه کرد: حسام ... پارسا! دوستش دارم خیلی خوش آهنگه، برای من حکم یک زندگی دوباره رو داره ...چه خوبه که میشه اسم و فامیل رو عوض کرد... داشتم میگفتم، اسمم رو عوض کردم و به دنیا تازه ای که به روم آغوش کشیده بود سلام کردم ، درس خوندم و ارشد قبول شدم ، از عمد شهر دیگه ای رو انتخاب کردم و سر از گرگان در آوردم و اونجا...

وسط جمله اش بلند خندید و با دو انگشت شقیقه هاش رو ماساژ داد : مادرم همیشه میگفت که کله ام بوی قورمه سبزی میده ، مگیفتم منم یکی لنگه بابام! اما من مثل اون نبودم من فقط زخم داشتم، عقده داشتم ، عقده دیده شدن، زخم تحقیر شدن، زخم جای یکی دیگه خورد شدن!

خلاصه اش میکنم، تو دانشگاه سر و گوشم می جنبد ، اونجا با گروههای مختلفی آشنا شدم ، کله ام که به قول مامانم بوی قورمه سبزی میداد ، زمینه اش رو هم داشتم ، کینه هم داشتم پس دیگه همه چی آماده بود... زدم به سیم آخر و رفتم جلو ... میخواستم انتقام بگیرم ، از همه .. از همه برام فرقی نداشت کیه ، همه باید تاوان میدادن!

آرش فهمید و خیلی سعی کرد کنک کنه تا پامو بکشم بیرون اما دلم نیمخواست!

تو این راه یا نباید از اول وارد بشی یا اگر شدی دیگه مجبوری تا ته اش رو بری ، منم میخواستم ببینم ته اش چیه؟

پس ادامه دادم، درسم تموم شد و باز هم کنار نکشیدم ، کم کم بهم اعتماد کردن شدم یکی از خودشون ، کمی بعد هم به یکی معرفیم کردند که گفت با توجه به سابقه ام برام یک کار خوب سراغ داره .

با توجه به فعالیتها و رشته تحصیلی ام شدم مسئول آزمایشگاه بیمارستان... ،اونجا هم یک بیمارستان بود و هم نبود.

درحقیقت اون بیمارستان به دو بخش تقسیم می شد ، ظاهرش یک بیمارستان فوق تخصصی برای بیماریهای خاص بود اما در باطن... در باطن یک آزمایشگاه بود برای مطالعه روی بیماری های ناشناخته!

مات حرفهای حسام شده بودم اما هیچی از معنیشون درک نمیکردم!

انگار داشت قصه تعریف میکرد و تو این قصه اش آسمون و ریسمون رو بهم می دوخت!

-چیه سرگرد؟ شاخکها تیز شد؟ آره درست شنیدی.. اونجا یک بخش تحقیقاتی روی بیمارهای ناشناخته و ساخته دست بشره که بنیان گذارهای اصلیش خارج از مرزهای این کشور هستن و این ایده اشون رو تو کشورهای جهان سوم دیگه ای هم دارن پیاده میکنن ،... ما اونجا روی نمونه های انسانی مطالعه میکنیم...آدمهایی که هزار جور گیر و گرفتاری دارن و لنگ چند صد هزار تومن پولن، دور و برمون پر از این آدمهاست ، فقط کافیه سر تو خم کنی ، یک سر به حلبی آبادها و پائین شهرها بزنی، فقط کافیه یک دسته تراول نشونشون بدی تا با کمال میل رضایت بدن و نمونه آزمایشها بشن! اینقدر تو این شهر آدمهای بیچاره و مشکل دار هست که لنگ یک ذره پولن و کسی نیست دستشون رو بگیره که این بدبختها توشون گمن!

هوشنگ با صدای خفه ای گفت: تو چطور تونستی با هم وطن هات این کار رو بکنی؟

-چی داری میگی سرگرد؟ من اون روزها تو خیالم داشتم به کشورم و مردمم خدمت میکردم! با خودم میگفتم چند تا فقیر بیچاره ای که لنگ نون شبشونن باشن مهمه یا اینکه یک بیماری مهم ریشه کن بشه؟

خودت قضاوت کن ، درمان ایدز و انواع سرطانها پیدا بشه مهمتره یا اون پیرمرد قوزی سر چهار راه که به زور میخواد با اون لنگ چرکش ماشینت رو تمیز کنه؟

-اما اونم یک انسانه! حق زنده بودن داره!

-این چیزها روبه من نگو سرگرد ، اینها رو برو به مردمی بگو که تو خونه های چند صد متریشون نشستن و آگه آرایش چشم و ابروشون یکم خراب بشه دنیاشون آوار میشه، برو به اونهایی بگو که از بس دارن نیمدوونن چطوری خرج کنن، اونهایی که پشت ماشینهای آخرین مدلشون میشینن و تمام فکرشون قاپ دخترها و پسرها رو زدنه!..نه

زن و مرد داره و نه دختر و پسر و نه پیر و جوون! اگه اون دختری که چند صد هزار تومن خرج آرایشش کرده و اومده تو خیابون یا اون پسری که همه فکرش دنبال دوست دخترهای رنگ و وارنگشه یک لحظه فقط یک لحظه به جای اینها یاد هموطنهاش بیفته باور کن دیگه وضع اینجوری باقی نمیمونه!

-همه ی اینهایی که داری میگی درسته اما اینها دلیل نمیشه تا کار تو رو توجیه کنه! همه شما ها با هم مقصرین ، فقط کمتر و بیشتر داره!

-آره خب ، اینجوری که میگی هم میشه.

-خب داشتی میگفتی...

حسام آهی کشید و چند لحظه ای در سکوت به یک نقطه خیره شد و بعد با صدایی که به شدت می لرزید ادامه داد:  
یکی از اون آدمها ...

( برگشت و به من نگاه کرد، نمیدونم تو نگاهش چی بود ولی من احساس کردم که با نگاهش میخواد خفه ام کنه!  
انگار طناب دار رو انداخته باشن دور گلوم ! چشمام رو دوخته بودم روی لبهای حسام و منتظر بودم که قصه اش رو تموم کنه ...

جمله بعدی حسام مثل پتک تو سرم فرو اومد!

-یکی از اون آدمها هم آرش بود!!!

جمله حسام بارها و بارها تو سرم صدا داد!

آرش...آرش...آرش من!!!

یعنی چی؟

یعنی آرش هم تو اون آزمایشگاه بوده؟ تو اون بیمارستان؟ یعنی آرش هم گیر پول بوده؟

اصلا چرا؟

چرا پول میخوساته؟

تو اون خراب شده چه بلایی سرش آوردن؟

چرا هیچ وقت به من نگفت؟

همه این سوالها و هزاران سوال دیگه داشت و جودم رو تحلیل می برد که حسام ادامه داد: اون موقع شماها تازه عقد کرده بودین ، آرش به هر دری میزد تا بتونه زندگی خوبی برات جور کنه از طرفی هم دکترا حسابی بهم ریخته بودش و بهش هشدار داده بود که وضع قلبت اصلا خوب نیست و گفته بود زودتر باید تو رو برای عمل راضی کنه... آرش فکر میکرد تو بخاطر هزینه های عملته که داری ملاحظه اش رو میکنی ، یادمه اون اواخر هم حالت خیلی رو به راه نبود و یک چند باری کارت به بیمارستان کشید ، آخرین باری که آرش فهمید حالت بد شده اومد پیشم ، خیلی اوضاعش بی ریخت بود ، گفت به هر دری زده نتونسته پول جور کنه و از طرفی هم نمیخواست جلوی بابات کم بیاره ، میگفت باید بهشون ثابت کنم که میتونم ،... نگار... من رو ببخش... من رو ببخش .. من بودم که این راه رو بهش نشون دادم!

من لعنت شده ، من بی همه چیز ، من بی شرف... من... من...

صدای حسام میون هق هق گریه اش گم شد و من تو ذهنم داشتم معنی جملات آخرش رو حلاجی میکردم.

نمیدونم چرا اون هر چی جلوتر میرفت من کمتر میفهمیدم!

انگار که داشت به یک زبون دیگه حرف میزد.

اصلا چرا باید میبخشیدمش؟

دوباره صداش تو فضای اتاق به گوشم رسید: قرار نبود بلایی سرش بیاد، کیارش به من اطمینان داده بود که تمام مدت آزمایش بالای سرش میمونه!

باور کن کیارش من رو مطمئن کرده بود ، اگر من احتمال یک درصد خطر رو هم میدادم نمیذاشتم .. اون حتی بهم قول داد اگر وسط آزمایش هم مشکلی پیش اومد بلافاصله آزمایش رو متوقف میکنه، من بهش اعتماد کردم همونطور که آرش به من اعتماد کرد و رضایت داد در قبال پول قابل توجهی که هم خرج عمل تو رو جور میکرد و هم میتونست به زندگیتون رنگی بده کیس این آزمایش بشه.

باور کن ما اصلا احتمال خطا نمیدادیم یا اینکه بدن آرش نتونه مقاومت کنه... باور کن که ما... یعنی من...

جمله اش باز هم نیمه تموم موند و شونه هاش از شدت گریه شروع به لرزیدن کرد.

نگاه خیره ام رو از حسام برداشتم و به دستهام که توهم قلاب شده بودند چشم دوختم، انقدر محکم انگشتمام رو بهم فشار میدادم که رنگ دستم به سفیدی میزد و بند بند انگشتمام درد میکرد.

کم کم داشتم می فهمیدم که حسام چی داره میگه؟



مثل آدمی که قدم قدم از سیاهی وارد روشنی میشه ، منم داشتم وارد حقیقت تلخی که تو زندگیم بود میشدم ،  
حقیقتی که حتی تو وحشتناک ترین کابوس هام نظیرش رو نمیدیدم!

آرش مرده بود... آرش من مرده بود ... اونهم به بدترین شکل ممکن و بخاطر من!!!

بخاطر من و قلب مریضم!

همه اینها یعنی من آرش رو کشته بودم.

من، من باعث مرگ عشقم شده بودم!

نه!!!!

این حقیقت نداشت ، نمیتونست واقعی باشه ... حتما یک کابوس بود ... مثل همه کابوسهای این 5 ساله!

یا شاید یک شوخی ... آره حسام داشت با ما شوخی میکرد ... باز هم داشت مسخره بازی میکرد ...

اما اگه اینها همش شوخیه ، پس چرا اینجوری داره گریه میکنه؟

هر چی فکر میکنم حتی یکبار هم یادم نیامد که گریه حسام رو دیده باشم...

حتی یکبار!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

حسام با صدایی گرفته و بغض دار حرف میزد، حرفهایش رو هم میشنیدم واضح و روشن اما توان نداشتم عکس  
العمل نشون بدم .

همونطور مثل مجسمه یخی زل زده بودم به دیوار سفید رو به روم.

-آرش که مُم ..مرد.. طاقت نیاوردم از ایران رفتم... چند سال اونطرف بودم ، هر غلطی که خواستم کردم اما نشد ، عذاب وجدان راحتیم نمیداشت ، کابوس مرگ آرش ، فکر بلایی که سر تو اومده بود راحتیم نمیداشت... من مقصر بودم ، من این راه رو بهش نشون دادم.. همش تقصیر من بود...

آرش برام مثل برادر بود ، تو مدت یکه باهاش همخونه بودم خیلی بهم کمک کرده بود اون تنها کسی بود که همه زندگی من رو بعد از عوض کردن اسمم می دونست و هیچ وقت نگاهش بهم تغییر نکرده بود.. بو دار باهام حرف نزد ، تحقیرم نکرد، بهم توهین نکرد، برای کار نکرده باهام تلخی نکرد... اون داداشم بود.. پشتم بود ... همه کسم بود... ولی من چی؟ من چی کار کردم؟ در برابر اونهمه خوبی باعث شدم بمیره... باعث شدم زن جوونش ... گند زدم تو زندگیش... تو زندگی خودم... تو همه چیزم!

هر روز و هرشبم با این افکار پر شده بود ، طاقت نیاوردم ، برگشتم ایران میخواستم جبران کنم... هر جور شده باید جبران میکردم... با هزار جور مصیبت دوباره خودم رو وارد اون خراب شده کردم اما ایبار نیتیم فرق داشت ... میخواستم کثافت کاری که کرده بودم رو پاک کنم... باید گذشته ای که اینبار خودم به گند کشونده بودمش رو پاک میکردم... باید وجدانم رو راحت میکردم و تنها راه این بود که واردشون بشم و از درون بهشون ضربه بزنم.

نقشه کشیدم ، بین بچه هایی که بریده بودن چند نفر رو پیدا کردم ، یکیشون شیلا بود و یکی دیگه هم کیارش... شیلا به عنوان پرستار تو بیمارستان مشغول بود اما تو قسمت آزمایشگاه تو بخش تست و نتیجه بود ، سه نفری خیلی محرمانه شروع به فعالیت و جمع کردن مدرک کردیم... خوب میدونستیم که اگه گیر بیفتیم میکشمنون اما اگر همچنان هم سکوت میکردیم و خودمون رو با دلار و یورو کور نگه میداشتیم بالاخره یكروزی لو مرفتم و در اونصورت بازهم اعدام میشدیم ، برای همین تصمیم گرفتیم که مدارکی علیه سرشاخه ها پیدا کنیم و اونها رو در اختیار رسانه ها و پلیس قرار بدیم و قبل از اینکه بفهمن ما کی بودیم و چی بودیم کشور رو ترک کنیم.

میدونی نگار ، آرش تو هر دو بخش زندگی من در حقم پدری کرد ، مادری کرد ، چه وقتی که زنده بود و چه وقتی که اون بلا سرش اومد ، شاید اگر اون ... یعنی منظورم اینکه فکر خون ریخته آرش و اتفاقی که برای شما دو نفر افتاده بود باعث میشد که من انگیزه داشته باشم و جسارت پیدا کنم که این کار رو انجام بدم.

با هزار مصیبت یک چیزهایی پیدا کردیم ، شیلا برامون لیست پذیرش شده ها و اونهایی که جونشون رو از دست داده بودند رو پیدا کرد و کیارش هم به یکی از فیلم های دروین های مدار بسته بخش آزمایش دست پیدا کرد، همه این مدارک دست شیلا بود ، من دوستش داشتم ، میخواستیم باهم ازدواج کنیم ، دختر تنهایی بود و دلم میخواست ازش حمایت کنم اونم منو دوست داشت اما یهو شیلا بهم ریخت ، ازم دوری میکرد و هر وقت میرفتم طرفش به هر نوعی که میشد من رو از خودش می روند ، یک روز که دیگه کلافه شده بودم رفتم خونه اش و ازش خواستم بهم بگه چی شده که عصبانی شد و خواست من رو از خونه اش بیرون کنه، اما من که زورم از اون بیشتر بود مقاومت کردم و کارمونه دعوا کشید و آخرش بهم گفت که دیگه نمیخواه منو ببینه و ازم متنفر شده، بهم گفت که

من آدم کثیفی هستم و حتی به بهترین دوستم رحم نکردم و نمیتونم تکیه گاه خوبی برای اون باشم ، حرفهای خیلی بدی بهم زد ، اصلا تعادل روانی نداشت گمونم چیزی مصرف کرده بود ، منم که دیدم اون دیگه قابل اعتماد نیست ازش خواستم مدارک رو بده که خندید و گفت اون دیگه هیچ ربطی به این بازی نداره و همه مدارک روهم از بین برده!

بعدش هم من رو به زور و با جیغ و فریاد و تهدید از خونه اش بیرون کرد.

قضیه خیلی مشکوک بود ، احتمال میدادم که لو رفتیم و شیلا تحت فشاره برای هیمن به کیارش خبر دادم و ازش خواستم خودش رو گم و گور کنه تا ببینم چه کاری میشه کرد خودمم میخواستم مخفی بشم اما تا اومدم به خودم بجنمبم به اتهام قتل شیلا دست بند زدن به دستم و باقی ماجرا...!!!

حرفهای حسام تموم شد، ولی من هنوز سر جام نشسته بودم سر زانوهایم رو فشار میدادم.

حسام چشمش رو بست و نفس همیقی کشید و خوابید ، احتمالا اون دیگه از امشب میتونست راحت بخوابه ، برعکس من!

خوب میدونستم که از این به بعد کابوسهای شبانه ام رنگ و بوی دیگه ای به خودش میگیره!

کابوس مرگ عزیزترین کسم!

کسی که من با قضاوت تمام در طول این 5 سال بدترین تهمتها رو بهش زده بودم.

آرش همه زندگی من بود و من نفرین شده باعث شده بودم همه زندگیم از بین بره!

از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره، بی توجه به دردی که موقع کشیده شدن آنتیوکت از تو دستم، داشتم .

کنار پنجره ایستادم و به شب تاریکی که با بارون شسته میشد خیره شدم.

تنم گر گرفته بود و داشتم تو تب میسوختم.

کف دستم رو گذاشتم روی شیشه و به خونی که از پشت دستم جاری بود با تمسخر خیره شدم.

صدای هوشنگ سکوت مرگبار اتاق رو شکست: رضا همین الان زنگ بزن به سرهنگ، بهش بگو از قاضی تقاضای تشکیل دادگاه مقدماتی رو بکنه ... حساسیت موضوع رو برایش بگو و تقاضای سری بودن همه چیز رو بکن .. مفهومی؟ بعدش با یک تیم آماده میری سراغ لونه موش ، به عماد هم خبر بده که خودش رو از اونجا خارج کنه ممکنه درگیری پیش بیاد . من کنار تلفنم، هر وقت کمک خواستی تماس بگیر...

از تو شیشه به تصویری که از جمع سه نفره مون تو پنجره افتاده بود چشم دوختم.

برای همه امشب، شب رهایی بود.. اما برای من چی!؟

حس خفگی میکردم ، پنجره رو باز کردم و تا کمر خم شدم بیرون و هوای تازه و بارون خورده رو بلعیدم و اجازه دادم اشکهام آروم آروم با قطره های بارون مخلوط بشن.

زیر اون بارون زیبا ، تو اون شب سنگین و تاریکی که انگار قرار نبود تموم بشه من داشتم تو هزار توی خاطراتم با آرش به آرامش میرسیدم...

تو خاطره سبزی نگاهی که تو یک شب زمستونی باعث شد منم جوونه بزمنم و سبز بشم...

و حالا....

زیر لب اسمش رو زمزمه کردم: آ...رش! آرش...

یادمه یکبار شنیدم اسم آدمها روی شخصیتهاشون تاثیر میذاره ، اسم اون آرش بود و مثل صاحب اصلی اسمش جونش رو برای عشقش گذاشته بود.

آرش کمانگیر برای وطن و آرش من هم برای!...

چشمامو بستم و یاد تصویر چهره و طرح لبخندش افتادم و بی اختیار میون گریه خندیدم .

از یک طرف ، از خودم و قلبی که تو سینه ام داشت میتپید متنفر شده بودم و از طرف دیگه، تازه داشتم عاشق میشدم!

2 تا حس مختلف داشتند همزمان با هم و در کنار هم در وجودم رشد میکردند!

یاد جمله اون روزش تو ماشین افتادم وقتی بهم گفت: میخواد باشه تا ازم مراقبت کنه.

\*فصل دوازدهم::

(فصل آخر)

(6 ماه بعد)

سالن دادگاه حسابی شلوغ بود و جای سوزن انداختن هم نبود.

یک نگاه به ساعت مچی ام انداختم و استرسم بیشتر شد، قاضی 10 دقیقه تنفس داده بود و 2 دقیقه دیگه این ده دقیقه تموم میشد و باید برمگشتیم.

امروز بالاخره نتیجه 6 ماه دوندگی ام معلوم میشد، این جلسه، جلسه آخر دادگاه حسام و کارکنان اون بیمارستان بود، هر چند سرشاخه های اصلی مثل همیشه خارج از این کشور بودند و خورده پاهای گیر افتاده بودند اما همین هم خودش غنیمت بود، همین که اون مرکز وحشتناک شناسایی شده بود و از اوجا رد چند تا مرکز دیگه رو تو شهرهای کوچیک گرفته بودند خیلی مهم بود.

لباس سبز دو تا سرباز رو از بین جمعیت تشخیص دادم، قد بلندی کردم و حسام رو بین اون دو تا دیدم که داشتند به سمت در وردی می اومدند، براش دست تکون دادم و به سمتش رفتم.

تو این 6 ماه خیلی عذاب کشیدیم... هممون، جنجال روزنامه ها و خبرنگارها ... کارخوابی هایی که تو روند پرونده پیش می اومد و تهدیدهایی که هنوز هم سایه شون رو کنارم حس میکردم، اما همه اینها رو تحمل کرده بودیم و حالا تارسیدن به نتیجه اش شاید کمتر از چند دقیقه باقی مونده بود!

حسام نزدیک شد و به روم خندید و آروم گفت: مطمئنم اگر بود بهت افتخار میکرد.

لبخند روی لبم پر رنگتر شد و سری به نشانه اطمینان براش تکون دادم، قبل از اینکه وارد سالن بشه برگشت و گفت: نگار؟ تو منو بخشیدی؟

یک آن حس کردم گوشه لبم خم شد و لبخندم مثل یک شی بدقواره روی صورتتم بهش دهن کجی کرد، اما همه سعیم رو کردم که لحنم برعکس ظاهرم گرم و دوستانه باشه: ما هر دو بهش مدیونیم حسام، تا عمر داریم!

حسام نگاهش را به زمین دوخت و همراه سر بازها وارد سالن شد.

منم با چشم دنبالش کردم و زیر لب جمله ام رو اصلاح کردم: و بیشتر از همه من!

-میتونم بعد از دادگاه به نهار دعوت کنم؟

صدای شاد هوشنگ رو زیر گوشم شنیدم و با لبخندی از صمیم قلب به طرفش برگشتم و گفتم: به شرطی که هر چی باشه جز خورشید کرفس!

هوشنگ با چشمهای تیز و اون نگاه هوشمندانه اش به روم خندید و من به خودم گفتم : چقدر این مرد با این چشمهای گرم رو دوست دارم؟

مردی که در تمام طول این 6 ماه لحظه ای تنهام نگذاشته بود، تو اوج دادگاهها و حواشی هایی که پیش آمده بود کنارم بود و با همه وجودش ازم مراقبت کرده بود.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و در ادامه جمله ام گفتم: از وقتی برگشتم پیش مامان اینها نمیدنم کدوم شیر پاک خورده ای گفته بهشون کرفس برای قلب خوبه، چشمت روز بد نبینه ، روز و شبی نیست که یا خورش کرفس به خوردمون بده یا آب کرفس یا خود کرفس رو! نگام کن ، سبز شدم از بس این کوفتی رو به زور کرده تو حلقم!

هوشنگ بلند بلند خندید و من با دیدن خندهاش غرق در لذت شدم .

خوشبخت بودم؟

سوال آسونی بود ، جواب راحتی هم داشت، آره!

در کنار هوشنگ خوشبخت بودم ... خیلی!

با نزدیک شدن چند نفر ، خنده اش رو به زحمت قورت داد و گفت: باشه.. پس قرارمون بعد از دادگاه بدون کرفس!

خندیدم و تکرار کردم: بدون کرفس.

نگاه دلگرم کننده ای به روم پاشید و در حالیکه به سمت در ورودی می رفت گفت: تو موفق میشی ، من بهت ایمان دارم.

انگار همون یک جمله رو احتیاج داشتم تا آروم بگیرم ، نفس راحتی کشیدم و پشت سر هوشنگ وارد سالن دادگاه شدم .

همونطور که به سمت جایگاه خودم میرفتم ، نگاهم رو بین جمعیت حاضر در دادگاه و فرشته کور عدالت می گردوندم که یک آن به نظرم دو تا چشم میشی رنگ، آشنا اومد!

برگشتم و به صاحب اون چشمها خیره شدم .

ماتم برد ...!!!

اون چشمها فقط به یک نفر میتونست تعلق داشته باشه...

تو ذهنم اسمی نقش بست که حتی جرات نداشتم به زبون بیارمش !

آرش...!!

« بخشهایی از این رمان واقعی بود...! »

رویای شنی:

نویسنده: Chrysalis (ساره . م)

10 فروردین ماه 1391

ساعت: 21:30

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید